هو الحی القیوم لا تاخذه سنة ولا نوم

از تازه خیالات آتش زبان شیوا بیان ابو النعمان محمد عثمان صاحب عشق

شہید بنگالہ

در سوانح عمری ... مولانا ... رحمہ اللہ القوی

بتوجہ عالیجناب نواب نواب یار جنگ بہادر ممبر جوڈیشل ...

در مطبع انوار محمدی لکھنو طبع شد

هو الحی القیوم لا تاخذه سنة ولا نوم

از تازہ خیالات آتش زبان شیوا بیان ابو النعمان محمد عثمان صاحب

شیون اللہ

بتوجہ عالیجناب نواب یار جنگ بہادر

مطبع ... طبع شد

الله نور السموات والارض

مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة

الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة

زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار

نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام بر و در همه آفرین / همه آفرین بر همه آفرین
بدین آفرین آفرین آفرین / برین آفرین آفرین آفرین
خدا ایست نور زمین و زمان / چراغی همه مکین و مکان
به تیره دلان روشنائی ازو / به بیگانگان آشنائی ازو
چه در غم دهد دل بشوریدگان / شده نور آید چه در دیدگان
بماند بقندیلی آن نور پاک / که شمعی فروزد دران تابناک
همان شمع در شیشه رخشان بود / چو کوکب همان شیشه تابان بود
چو خورشید روشن برافروخته / ز زیتونش روغن درانداخته
چه زیتون فرخ که خورشید دو / نتابد ازو بلکه تابد برو
نه شرقی که چون در رخ خورنگاه / نه غربی که پوشد نقابی سیاه
بود زیت سرگرم افروختن / بسوزد دلش بیش از سوختن
جدا روشن او شیشه روشن جدا / بود نور بر نور ذات خدا
ازان روشنی ره نماید بسی / بسی حیف گر ره نیابد کسی
ازو روشنی گر نه بیرون شدی / بدین تیره جا بستگی چون شدی

دهد جوش آه سحرخیز را / نه جوشن زند نوک مهمیز را

ق یکی درد و دشمن محال آمده / مگر این چنینش مجال آمده

که دلدادگان را همه یارشان / خوشی میشود مید بدخوش نشان

نکوهاے زخم جدائی جدا / بود خوشتر از لذت وصلها

همینی که در حلقه خارش خوش ست / خراش ست رشک لذیذ دلکش ست

چو از وعدهٔ وصل تسکین بدو / دریغا همی پاسے تمکین نهاد

نمی شد گر از نشئهٔ وصل مست / نهادی چنان سر بخط الست

بآغاز دل داد انجام او / کشید از خوشی سے تلخ جام او

ق چنان ماند ز آتش ببر درد گاه / چنان آمدش آب سردی بکار

که آمیخت خود را بدو از عرش / لطافت کشیدش ازین خاک فرش

هواے خدا کرد در وے اثر / شد از خاک وز آب بالا گذر

بدین گونه تنزیه بالا گرفت / که باز آتش شوق کالا گرفت

چو کالای انسانی آتش بسوخت / دگر شمع چون ماه زان بر فروخت

چو از نار نورش لطافت نمود / چنین رفته رفته لطافت فزود

چو در ذات او بیش گشت تاب / نبود گام رسند آفتاب

شد عرش تنزیه دستش گرفت / ترقی ببالا ازینش گرفت

خدا ساخت با او و او با خدا / جدائی از انجا چو اینجا جدا

نبی سوختن شد بیک ساختن / نه سهل ست این عشق دل باختن

ستائش جناب مستطاب امیر ابن امیر نواب محمد اکرم اللہ خان نواب یار جنگ بہادر

سابق صوبہ دولت حیدرآباد الحال جوڈیشل ممبر ریاست رامپور پبلیس کاکوری دام اقبالہ

سپاس و شکر مر درگاه الٰهی | کز راهمش شرق تا ماهی
بملک ریاست عمارت ازو | بتخت سیاست امارت ازو
بجنگ و بصلح آشتی سید هد | بهر انجمن خوش انگاشتی سید ید
دلش مرکز عالم عقل و رای | محیط خرد خانهٔ جان فزای
ترقی عالم بنا زد بدو | خرد هوش و دل را بیازد بدو
خدا بهر از آن کش ملک خویش | بافزودن برگ و سامان بیش
خرد آفرید و فراست بدل | ز جا سوی دانش جهت بدل
یک از خلق بهر ریاست گزید | برای ریاست سیاست گزید
سیاست شده نسبته راسے زن | شد از باغبان برگ و ساز چمن
ریاست علم شد ازین داوری | کلاه گشت سرو سر سروری
بتدبیر عالم هنش چیده اند | برای سیاستش بگزیده اند
مدبر بنا شد چنو در جهان | اگر با شدش در جهان نشان
بهر جا که شد سرفرازی بود | بیابی دو صد گونه قدرش فزود
خوشا آب بر روی کار آمدش | تو گوئی که از صد هزار آمدش
بهر جا که شد قدر او کرده اند | ثنا های او سو بسو کرده اند
بیا ساقی از سینه می کن برون | بجام دهان خود آرش درون
که نوشیم نهاده دهن بر دهن | کشیم نشات حاصل عمر من

خروشی از دل خراشی آسمان بین انگه گریزیجامه گشتن

مولانا محمد سعید الحی قدس سره

بیا تا دل و دیده را خون کنیم | لبالب ازان طشت گردون کنیم

ان طشت تیغ مه نو نهیم | سر عالمی را دران جا دهیم
هیم انگه از حلقهٔ آسمان | نمائیم با چرخ کین نهان
از جور او جان بلب آمدیم | ترسیم چون در غضب آمدیم
دیوان آن داور دادگر | بدان طشت آتشیم فریادگر
سپیده دل و هم کفیده دهن | سیه جامه و کاغذی پیرهن
گیریم دامان چرخ برین | که اینست خونریز طشت و سر این
بداد آفریدی وی این میکند | تو کردی چنان او چنین میکند
چنان تو بوده به بهبود کار | چنین وی ازو بر آرد دمار
سیه رو شده دلبر بیا کند | همه سر شده خود سر بیا کند
کهین را بقدر مهین آورد | مهین را بزیر کهین آورد
به پیری چنین نوجوانی کند | بدان مشتری کامرانی کند
ز مارد ت زهره بر آرد به پیشش | کشد زهره اش را در آغوش خویش
سراپا شده حلقهٔ رنج و غم | نشانده دران حلقه مار ابهم
کند روز شب را ببازیگری | ببازی نزیبد سر سروری
شب و روز آرد بتابی دگر | مه دیگر و آفتابی دگر
پیاله بکف هر سحر پیشش | بدروازه هر شب بیمش
نشاید بهر دور آیین نو | شب و روز سازد قوانین نو
بر آرد ز یک پرده پیکر هزار | بریزد ز یک حقه گوهر هزار

ق

یکی بین که او علم دار دبی | برابر لعلبش نباشد کسی
هنر در هنر پرورو باخرد | نه از حسن آگه نه از عشق بد

دلش را کند بر نگاری نثار / شود علم و عقلش نثار نگار
نگاری که او از نگارش بر است / نگارم همینش که رشک پریست
ببوس و کنار از شکیبش دهد / جواب شکیب از فریبش دهد
مگر ز سر نوش و نیشش خبر / نه از خوبی حسن خویشش خبر
دهد پیچ و تابش چو گیسوی خود / زند بر سرش تیغ ز ابروی خود
چو پیوند خواهد جدا میشود / جفا میشود یا بلا میشود
بود آهن ار کهربا خو شود / شود که چو آهن ربا او شود
تو پرسی خود از چرخ کاین رنج چیست / گر این رنج نبود بگو رنج چیست
یکی را که او رشک گوهر بود / ز گوهر فزون تر بجوهر بود
بدست قدر ناشناسش دهد / بجا شاک آن پاک گوهر نهد
تو دانی که قیمت بقدر است و بس / چو قدرش نداند نیرزد بخس
ببیچون هنی کاش روزی شدی / گزین هر دو را دلفروزی شدی
گهی رحم گر گردد و گرداد کرد / بفرعون و نمرود و شداد کرد
کند دشمنان ترا زیر دست / از دوستان تو در فاقه هست
چو از دوستی با تو دم میزنم / شراب از خم رنج و غم میزنم
کهن شد کهن را ازید سری / سر نو سری راست خوش افسری
دماغش تهی شد ز مغز خود / خرد ور گشد بیخرد پرورد
نه ترس تو در دل گمارد همی / بگردندگی کار دارد همی
بهر روز و هر شب سراپا دود / بجائی که بود آخر آنجا بود
ازین بی سر و پا سر و د چیست / وزین بود بی سود بهبود چیست
نه خود سود بخشد نه با سود بخشش / ز گنجینه خود بود بود بخشش

همین جور او بین که در دور ما
یکے بود گنجینهٔ علم را

فزون تر از و بود ناموس علم
فزون تر زنا بودش افسوس علم

از ان ابر سرسبز گشت هنر
شده یک جهان در بهشت هنر

ندانم چه این پیرزان نوجوان
همی داشت کین کهن در نهان

که ناگه در افتاد بروے سپهر
ببرد از تنش جان بیک جام زهر

همان جام زهرش بجام رسید
دو یک قطره زان جام هر کس چشید

سپس مانده اش کرد در کام ما
چنین گشت آغاز و انجام ما

ق

بیا ساقی اے ناز پرورده
مے در خور بت باز پرورده

بمن ده که بر باد بارش خورم
شوم آتش عشق و خارش خورم

جنبش خامه بستایش همان گنجینهٔ علم را
مولانا محمد عبد الحی محدث لکهنوی

خدا را ستایش همه در خور ست
بدروازه اش هر ثنا را سر ست

نکوئی برائے ثنا آفرید
گل بوے بهر صبا آفرید

چو خواهد که او نیک گفته شود
گل خوبی او شگفته شود

نگهها ے خوش آبها میدهد
بدرها ے یکتا بها میدهد

بهار ابها هم هویدا از و
هویدا هویدا و پیدا از و

تن ماه را خوشنما می کند
رخ دلربا دلربا می کند

ابروے دلبر کمان سپرد
کزان تیر مژگان بجان می پرد

مراد از مولانا محمد عبد الحی [illegible] ...۱۲

پس انگه دل قدردان داده است — که هر پایه رازونشان داده است
نکردی اگر قوت عشق خلق — نه ابرو کمان کش شدی سوی خلق
نه در چشم جان قدر لیلی شدی — نه مجنون جنون کرده رسوا شدی
بعبد الحی ان حسن کو کردیش — نه از بهر او بلکه از بهر خویش
شد او رازی از رازهای خدا — که بر خویش نازهای خدا
خدا خود کند وصف نیروی خود — چو بیند در ان آئنه روی خود
چو روشن بود گوهر آئنه — چه پیشه دود جوهر آئنه
کنند تا زسازنده بر آئنه — هر آئینه بیند چو در آئنه
صفات خدا عین ذات خداست — نگوئی خدارا که این زان جداست
چو ذاتش عیان هر صفاتش بدان — در آئینه آن هر دو دیدن توان
صفاتی که با او محاذات شد — هویدا در آئینه با ذات شد
باستاد ما از همین داوری — بدان چند وصفش بدان همسری
ازین بود علمش محیط جهان — مرکب از ان شد بسیط جهان
مکمل ازو شد قصور علوم — بدو در گذشته قصور علوم
خوشا یک فنی بود در هر فنی — دو صد شمع میداشت در دامنی
بیک دل دو صد علم بودش عیان — چو انجم هزاران بیک آسمان
یکی برترین کوه و کان گهر — بجای گهر داشت علم و هنر
صدفش علم چون کرد در دل نظر — چو جم جام بیند شود با خبر
ق چو تقریر کردی بارای و هوش — چو دریا که آید ز گرمی بجوش
فصاحت بلاغت شدی جای گیر — چو دریا که نبود ز موجش گزیر
سلاست نه رفتی ز تقریر او — تسلسل بهر دور تکریر او

دلش بحر وهم مهر وهم ابر بود دهانش درخشان صدف می نمود
رسیدی دران قطره و دُر شدی وزو دامن گوشها پُر شدی
نمودی عیان راز باریک را پر از روشنی راه تاریک را
شده دور زو علم را سنگ ره وزو صاف حرف گره در گره
گره چون گهر صاف غلطان شدی به بحر عدم باز پنهان شدی
بدل گشته از مطلب واشگاف رسیدی بملک دلش بی گزاف
بلفظی که انداختی یک نظر پریدی همه حرف از ره گذر
چو بی کالبد ماند معنی ازین بکاشانهٔ دل شدش جاگزین
دلش حیز معنی آمد پدید چو قاسر نماندش بحیز رسید
همه حکم رانی بانصاف کرد ز سنگ تعصب رهش صاف کرد
زهر اصل وهر فرع آگاه بود دلش بستهٔ حکم الله بود
بهر کار در مصلحت پیش داشت بفقه نشاندن نظر بیش داشت
بتفسیر و تحدیث یکتای دهر درخشان معانی بطبعش چو مهر
زبانش براوی گهی هم کلام گهی با محمد علیه السلام
ز فقه و اصولش خبردار بود تفقه بفقه آشنایان نمود
که هم مشرب مجتهد شد دلش جدا کرد صافش ز دُرد و گلش
ادب را ازو گرم بازاری بحرفش نوی را خریداری
بروی مناظر نظر بر نظر چو جوزاش بسته کمر بر کمر
همان کردیش خامهٔ مشک سای که بر پهلوان تیغ پولاد خای
نینداخته خصم بروی کمند که انداخته خصم را زیر بند
تبحر بدو دور از گنهگار رای بکلکش نبوده سیه کار رای

از ابر و بیارش منشور داشت | بحق یار و یار اے وخشور داشت
شده یک جهان زیر منشور او | گزیدند زو حکم وخشور او
ز دست خدا جام رحمت کشید | مے از ساغر خلق احمد چشید
بدلها چنان نیک تاثیر کرد | که خلقش همه خلق تسخیر کرد
گهر شکر آبی شکر میفروخت | بسنگ درشتی گهر میفروخت
لبے داشت شاگرد در هر دیار | چو دارد یکے شاه لشکر هزار
ز حق داشت مطلب نه مطلب ز کس | چو پرسی ز من حق حق الست و بس
نگفتم چنین از ستایش گری | که دارد ازین پایه اش برتری
بپایان پایه نه بالغ شدم | نه در حد وصفش مبالغ شدم
نگنجید از من درین شاعرے | و ما ینبغی له چنین شاعرے
که وصفش سرودن نه بیشی نخواست | فرو تر نشین بود و بیشی نخواست
دگر حال او را چه سازم عیان | همان گفته آید که باشد همان
نه از مدح حالش حکایت کنم | نه من از رعایت روایت کنم
چه حاجت بتبجیل جبریل را | چه کم حال جبریل تبجیل را

ق

بیا ساقی از مے بکش آتشم | صبوحے بده من صبوحے کشم
که یارم جدا شد ز من صبحگاه | بیادش کشم جام رنج پگاه

جنبش خامه به پیدائی سراپایش مائل باخراماش سروے باستقبال یکے سرو شمائل

تک و تاز گردید خوشه خرد | دو اسپه [illegible] خرد

بیک کار گردد همه دربدر / بیک لعل و دُر هم بهم به بهر
چو یابد یکی دُر بدیگر رود / نکوئی گزیند بدی گر رود
اگر آیدش چشمه در نظر / سر چشمه را باز جوید خبر
چو آب روان سوی پایش رود / بستر سرو پا سراپا دود
نبیند نگهدار ناموس او / بجوید گه او گاه جاسوس او
بگوش آر دار وصف علم کسی / سراپای آن کس بجوید بسی
اگر راست ورنه بد اند همی / بدل سرو پیکر نشاند همی
نه استاد با عقل دیگر کسان / ز سر و هر سبی پیکرش بر افشان
ازین صورت او عیان کردنیست / بیک احسان سبحان جهان کردنیست
چنان آفریند بالای او / که بوده مناسب هر اعضای او
سراپای او بود با اعتدال / چو در باغ شاداب خوش نونهال
تنش گونه گندمی یافته / خوشا مردم آدمی یافته
عیان بود از جلد او خون ناب / ز مینا نماید چو رنگ شراب
بفرقش سر زلف سر پوش بود / سرش پای بوس بنا گوش بود
سر زلف با راستی همقدم / که بدر راست دل راست قد راست دم
سر مو براه کجی گر شدی / ز دستش همان دم برابر شدی
فتاده شکن از گشاده جبین / نه بینی در آئینه صاف چین
میان جبینش بلندی بتاب / چو در کشتی آب ز موج آب
زده دایره مسلم روی او / بهر سوی هندوی ابروی او
میان دو ابروش فرقی پدید / چو در روز ابر سیه صبح عید
خوشا نوک ابروی باریک او / که گم کرده بدر راه تاریک او

سطوبی باطن جواسیس عقل ۱۲

بخوبی یکی آن دو چشم سترگ ⁂ نه بسیار خرد و نه از بس بزرگ
نظر کرده مد بر کتب خانها ⁂ نظر کرده مر کتب خانها
برو خط بینی که خوش یافت بار ⁂ چو در دایره نصف قطر آشکار
مدور بهمان ریش بر رخ که بود ⁂ چو ابر سیه گرد خورے نمود
دو گلگون لبش در خط صف زده ⁂ چو برگ گل نو بسنبل کده
بگردن گرفتم بسے کار حسن ⁂ ازین گرم گردید بازار حسن
بکش خط باریک بر سینه بود ⁂ بسش را نه باریک در سینه بود
چگویم خدا را در یچاره هست ⁂ که سازنده از ساخته آگه است
همه خوبی او بد اند جلیل ⁂ نداده شدم علم الا قلیل

ق

فرشته چو در قالب آدمی ست ⁂ بدان چشم و گوش بدان مردمی ست
فرشته نه بل آدمی خوانمش ⁂ فرشته صفت آدمی دانمش
سراپاے وصفش چه آرم بسر ⁂ ندانم جدا چون ملک از بشر
بگیرے ره اصل این تیره را ⁂ کنی دور از زنگ تشبیه را
شدی گر تو غواص بحر هنر ⁂ بیک سو کنی سنگ و یک سو گهر
بت کام را کن در آغوش خویش ⁂ همین در کن آویزه گوش خویش

ق

بیا ساقی آن می که مستم کند ⁂ گنه بخشد و بت پرستم کند
بمن ده که آن بت لب از د بمن ⁂ بنازم بر و او بنازد بمن

نموداری نسب و حسب مولانا

دوئی درمیان آمد آدم یکی — دوگون شد گهر بحر اعظم یکی
جدائی کنون در همه مردم ست — نه زآدم بل از خوشهٔ گندم ست
زیک گندم این مردم آمد پدید — زیک سر هزاران دُم آمد پدید
نسب را یکی از سر مردمی ست — وگرنه همه آدمی آدمی ست
کسی کو نگهدار ناموس شد — سر عزت او فلاک بوس شد
بجمهور مشهور گردد نخست — بگویند دارد نجابت درست
از وگر دگر نسبت آرد درست — بجنبش نسب را بدارد درست
بدین گونه هر قوم نامی شود — جدا گانه هر یک گرامی شود
چنین رشتهٔ نسبت عبد الحی — کشیدند تا دودهٔ نیک پی
بوایوب آن کوز انصاریست — به پیغمبرش صحبت و یاریست
امین ابن الهمس جد پاکیزه بود — ز همزادگان گوی شکی ربود
بعلم و هنر سر فراز آمده — در فضل بر روی فراز آمده
دو دختر همیداشت و یک پسر — بایشان شدی روزگارش بسر
بعبد الحلیم آن پسر نام کرد — همش علم و هم فیض او عام کرد
بخلد برین روح جدش رسید — بباغ دگر شاد هر غنچه پدید
سن هجری مردن آن نکو — هزار و دو صد بود و پنجاه و دو
دو دختر پیش جامه بگذاشتند — بره فنا گام برداشتند
پس انگه کمر نسبت عبد الحلیم — بتعلیم تازی طبیع سلیم
بهر جا زتعلیم صیتش فتاد — در فیض بر روی عالم گشاد
بنواب باندہ سما نده بعیش — بجوانندگان بود چون شمع پیش
به بستهٔ زدخت ظهور علی — سر رشتهٔ ازدواج آن ولی

[illegible]

[illegible]

نه بانده سوی جونپور آمده   زفضلش پس انجا ظهور آمده
از انجا سوی حیدرآباد شد   هم آن خطه از فیضش آباد شد
بدان پایه قدرش رئیسش فزود   که آن قدر و فضلش برابر نمود
نخستینه در مدرسه جاش (حیدرآباد) داد   سپس در عدالت بانصاف و داد
بانصاف و داد او همی کرد حکم   تا آزار دلها نمی کرد حکم
خوشا آب بر روی کار آمدش   تو گوئی که از صد هزار آمدش
در انجا بیک مدت آرام یافت   فلک را بآرام خود درام یافت
پس از حج بجنت خرامان شده   ازین حیدرآباد ویران شده
سن هجرتش ازچنین جای رنج   هزار و دو صد بود و هشتاد و پنج
بعبد الحی ان فضل و فیضش رسید   همان جام آخر چو او در کشید
بهر کس رسانند آن جام را   هر آغاز بیند سر انجام را
بزیر فلک خسته بودن چرا   درین حلقه و ابسته بودن چرا
چو راه یاد خدا نسپریم   خدا را ازین حلقه بیرون پریم
بفرق زمین دست ردها زنیم   نه مردیم سازیم گر زین زنیم
که فرتوت و پر سر غبارست این   به پیری گرانبار دارست این
از استن پیر دوری خوش است   بدوشیزه نورس حضوری خوش است
نه پرورد هر چه زاید همی   همش استخوان را نجاید همی
به بند آور چرخ زیبنده شد   فریبنده را فریبنده شد
کند بر سرش گردی از سرکشی   نباید بخاک این چنین آتشی
فلک هم بر آرد ازین خاک گرد   هم از خاکیان خاصه از پاک مرد
سهم هر دو دارند در دل غبار   چو گردم ازین آسیا نیک خوار

نه بینی که دوشه چو چنگ آورند   سر زیر دستان بچنگ آورند
گهی چرخ بر روی تفو می کند   گهش چاک جای رفو می کند
گهی تیغ غم بر تنش می زند   گهی برق بر خرمنش میزند
زمین خود سپر را بر آب افگند   بجانی بخود اضطراب افگند
بغمها که بر روی گذر ساخته است   نخود را که مارا سپر ساخته است
نمودند مارا البطر ز دگر   ز زیر و زبر بهره و زیر و زبر
هر انچه ات رسانند آنرا پذیر   که از زیر و بالا نباشد گزیر
بیا ساقی آن خم برون کن ز خاک   که یابم در و شیر پستان تاک
بیا پی دو سه جام از انخم بده   بشیرین بیانی زبانم بده

از انجا خامهٔ حرف پیدایش او همی زاید

طلسمی لبسی بر زمین بسته اند   زمان با زمین اینچنین بسته اند
که چون گرد خیزم بگردون رسم   روم بر سر آب و خاکی رسم
گل هر خیالش بدامان کنم   گر از فکر سر در گریبان کنم
بشب بازی کو نهان میکند   چو صبحش دل من عیان میکند
کند کار در خواب اگر می شوم   که آگه نگردم۔ مگر می شوم
بهر جا که ملزوم و لازم بود   بهر یک۔ دل از هر دو جازم بود
اگر مهر آید برون از حجاب   شود روز روشن تر از آفتاب
شب ار ظلمت از کوه بالا برد   سوی کوه خورشید کالا برد
چنین گر نظر در ولادت کنی   بدو گونه حکم سعادت کنی
یکی از فلک گر سیاه [illegible] بود   [illegible] خوشتر ولادت بود

دگر از سر حال مولود هم — نوان حکم آن کرد از بیش و کم

پس از عمری این حکم آسان بود — بدینسان لبیبی حکیم النسان بود

کسی را که بسیار باپی سعید — بدان وقت پیدا ایشکش هیچ عبید

ق چو عبدالحی آن ماه فرخ نژاد — به نیک اختری نیک فالی بزاد

سعادت عیان آسمان کرده بود — به مه مشتری را قران کرده بود

به بانده که آنجا سی رشک نعیم — مدرس شده بود عبدالحلیم

باهل خود آنجا شده جای گیر — برآراسته خانهٔ دلپذیر

همی کرد تعلیم در هر فنی — ازو شهر بانده شده گلشنی

به بست و ششم ماه ذی قعده — بزاد و نمود از خدا و عده

ق که حق داد هر روز بازاری — خوشتت دارم از سوز بازاری

(ای خدا ۱۲۱)

سن هجری زادنش را شمار — هزار آمد و دو صد و شصت چار

مبارک مبارک نوا شد بلند — همایون همایون صدا شد بلند

له درین عالم افگند چون او بساط — سرِ خاک گردید چرخ از نشاط

(له سر خاک گردید [illegible] ۱۲۲۰)

چو گلشن بیاراسته بزم خویش — چراغان بهر گوشه کرد بیش

چراغی بطاقِ ثریا نهاد — در خانهٔ روشنائی کشاد

اسد شد دلیر از نکوئی چو شیر — سعادت زبر شد نحوست بزیر

نحوست چو قارون شده سر نجاک — جهان از مه فرخی تابناک

فلک بین و سامان آرایشش — ز هر مایه زیب و گنجایشش

ستاره همه وقت یکتاسی او — زر خانه زاده ثریاسے او

بهر سو سهت کرسی بهر سوش عرش — جهان و نوایش نهاده بفرش

زعرش برین هست او برین — فریبنده سامان نساز دبرین

پس انگه خوشی کرد با برگ و ساز　　به پرورد آن زاده در مهد ناز
دو صد آفرین باد بر آسمان　　که بروی بدین گونه شد مهربان
برفتار چون دست دایه گرفت　　بعلم حق آهسته پایه گرفت
بعلم و هنر ز عبتش کرده شد　　به مهد کتب خانه پرورده شد
چو با حسن گفتار هشیار شد　　بطفل کتاب خرد یار شد
گرفتی گهی درس از پادرش　　به پرورد هر دو دل و پیکرش
گهش مدرسه شد کنار پدر　　صدف شد سزاوار جای گهر
همین بود یک پور بارای او　　دری بود یکتا نه همتای او
کسی را که استاد باشد چنان　　همان مدرسه حسن درسش همان
چنان علم او روز افزون شود　　کارسطو چه باشد فلاطون شود
پسر را چو خواهی که خوشخو کنی　　ق　　فلاطون کنی یا ارسطو کنی
ره راست زینسان نمایم ترا　　یکی نغمه تر سرایم ترا

اندرزها بتعلیم طرزنه ها

بسی خون چو کوه بدخشان خورد　　بدامان خود لعل را پرورد
چو خورشید لعلش درخشان شود　　سرافراز کوه بدخشان شود
پسر پروری هست دشوارتر　　پدر گشتن آسان نه شد ای پسر
اگر خواهیش زیست با فرخی　　بهزادگان چه بدیش شهرخی
کنی جهد از بس بتعلیم او　　مهیا کنی زر به تعلیم او
شود دور ورنه ز شایستگی　　نه بینی در و رسم بایستگی
بدو بایدت نیکی آموختن　　ز بازیچها چشم او دوختن

ازو مهر بیجا نهان داشتن
بد و نیک خود را عیان داشتن

کشیدن دلش سوی علم و هنر
به پاکیزه صحبت شدن راهبر

نمودن ز طفلان بدکیش دور
ز پیش بداندیش خودبیش دور

بیکسو ز آزادگان داشتن
تهی دل ز بهزادگان داشتن

نمودن ره و رسمی از دین خویش
فشردن بدو پای تمکین خویش

چو هنگامه سازی بیاران خود
بهم لهو بازی بیاران خود

بفرسنگ ازان دورتر کردنش
نهادن چنین بار بر گردنش

گهی چاره جستن بتسکین او
دگر نه پس تودهٔ کین او

خیالات بیهوده بردن ازو
خط شوق بیجا ستردن ازو

سپردن بآموزگاری نکو
نوشتی زو نمودن بکاری نکو

نه ازبس زدن بر سر روی او
سر روی تو شد سر موی او

نمودن بدو قدر آموزگار
نکردن به پیشش بدیش آشکار

هرانچه او کند شکوه او به پیش
ندانستنش راست تا کم نه بیش

بود بر تو زو جستجو ساختن
پس آنگه ورا گفتگو ساختن

در آموختن خط و املای خوش
که املای خوش به ز انشای خوش

نکردن بهر حکم علت بیان
ز علت بفرمانش آید زیان

ز خودرائی او را ندادن لجام
کز عقل سیاست اندر رای خام

بجستن از و رای در کار خویش
دکانش نه چیدن ببازار خویش

که خرده بگیرد به خسروی تو
بخردی ز نه تیغ گردی بتو

ستایش نکردن سر ذره ای
بجشن خوشش زین شود غره ای

ندادن بکاره بزرگانش بار
دهد شاخ این نخل بس تلخ بار

نفرمودنش کار جز تربیت
خلل گشت لازم بدین تعبیت

بطفلان همین تربیت دلکش ست
سیاست حکومت به پیران خوش ست

ندادن پرستش دگر کارها
بجز دان نه بید چنین بارها

بوقت تعلم تعلم بس ست
که آموختن بیش و کردن بس ست

کنی خوش بیانش که دلجو شود
نه دلجو شود بلکه جادو شود

دو مضمون بدرس ست خوش بی گزاف
از و غور کردن ز تو واشگاف

در ایام طفلی که دلکش بود
همین چند تعلیمها خوش بود

حساب و ریاضی و جغرافیه
بود حفظ قرآن و با کافیه

نسازد فراموش آموخته
از آن شمع دل دارد افروخته

چه بر بیل اندیشه جا آمدم
کجا بودم اکنون کجا آمدم

بتو کردم این چند اندرزها
زدم بر سر جهلها گرزها

ز تعلیم عبد الحی این چیده ام
بدین طرز علامه اش دیده ام

بیا ساقی آن می که طفلی برد
کند علومی و خوی سفلی برد

بمن ده که از خاک آتش شوم
گنه سوزم و پاک بیغش شوم

مولانا از که آموخت و چه و چون و کجا

سرت گردم ای طفلِ ساده دل
ز نقش غم عقل آزاده دل

همین عیب در تو مگر چیده ام
که زودت بحال دگر دیده ام

بحالیکه او دشمنِ تو شود
خزان دیده زو گلشن تو شود

از و دوستی لاجرم میکنم
کنی رم ز من از تو رم میکنم

که از بیوفا آشنائی بد ست
هم از آشنا بیوفائی بد ست

همان دشمن تو چو یارم شود　　بدل مهر تو نیز بارم شود
پژوهم ازین من جدائی ز تو　　که زشتی تو و آشنائی ز تو
چه الفت تو بدل درکنم　　نبوسم رخت چون نه در بر کنم
یکی کرد از چون توی یاری　　برنج و الم برد ازو خواری
ز مهرش نهان شمعی افروخته　　دل و جان چو موم اندران سوخته
درین بود کز وی بگیرد مراد　　ز وصلش کند طبع ناشاد شاد
که چون روح پرواز از پیش کرد　　ازین کالبد کرد این مهر سرد
نه شد روزی او را شگفتن ازو　　دلی را ز در وصل گفتن ازو
ازین کرد عبدالحی از تو فرار　　نبازد خرد دل بنا پایدار
چو شد چار سال ز تو رخ بتافت　　کلید هنر در دبستان بیافت
تهی کرد از خانه پهلوی او　　دبستان گلستان شد از روی او
ز شمع خرد (خود[۲]) روشنائی گرفت　　بطفل[۲] حروف آشنائی گرفت
ازو تا بمرگ آشنائی بماند　　نرانده ز لب لفظیش تا نخواند
بدلداری[۲] یک رئیس کریم　　زبانده سفر کرد (اور[۲]) عبدالحلیم
هنرور پژوه آن بهی خواه او　　بما ینبغی کرد تنخواه او
زبانده سوی جونپور آمده　　هم اهلش هم این نیک پور آمده
نه بینی که چون خوش بود عهد گل　　ز گلشن بگلشن بود عهد گل
هم آنجا کمر بست بهر هنر　　بدین تشنگی گشت بحر گهر
چو شد از سر لفظ حرف آشنا　　به بحر معانی نموده شنا
بانک زبان بر کنارش رسید　　ولی یار او در کنارش رسید
چو شد پنج ساله خدا کرد یاد　　بحفظ کلامش زبان برگشاد

همی خواند او فارسی هم درین — ز حق خواست هم یافت دنیا و دین
بانشا بهزادگان گشت فرد — کما ینبغی نه خطش صاف کرد
بده سالگی چون قدم در نهاد — بتحصیل تازی زبان تن بداد
بتعلیم و درسش غم جان نشد — کسش هم ترازو بمیزان نشد
در آموختن شرح میزان نوشت — بصرفی بیان خوب تبیان نوشت
گرفتی بصد شوق و با جد سبق — عَلٰی مَن عَدا فِی السَّبقِ قَد سَبَق
بمعقول و منقول و تفسیر فن — سبق بست از والد خویشتن
ز تفسیر بیضاوی افروخت دل — ید خویش موسی و او سوخت دل
نفیسی قدیمه جدیده بخواند — بهر چه او کتابے بدیده بخواند
چه فقه و اصولش چه از درسیات — نظریات نزدش شده حسیات
ز میزان بدینسان بصدره رسید — یکی تن بدین گونه صدره ندید
همه خواند از والد خود دگر — سطرلاب و هیئت بدینسان دگر
چو نه پنج ساله در چهار زیچها — کزو خوش بود چون ز بازیچها
علوم ریاضی ز هر داستان — چنو هر چه نیروی دل داشت آن
کتاب نجوم فلک کز فلک — خبر میدهد هم بشر چون ملک
ز خال بزرگ خود آموخته — ازان نعمت حق حق اندوخته
درین فن بهر طرف مشهور بود — سرافرازیش پیش جمهور بود
همه خواند اما نه این خوانده بود — که تقدیر فردا چه خواهد نمود
بهر علم و هر فن بلاغت شدش — بکمتر ز بائے فراغت شدش
درین کرد افهام و تفهیم نیز — تعلّم گهے گاه تعلیم نیز
درین دو سفر کرد هر یک دراز — یکی حیدرآباد با برگ و ساز

[illegible]

[illegible] مولوی نعمت الله صاحب ۱۲

دوم سوی تکیه بود الا پدر — بکاشانهٔ حق شده ره سپر
از نیشن تحصیل تا خیر شد — باین علم راز دو تسخیر شد
چو هفده گره رشتهٔ عمر یافت — زمیدان تحصیل بیرون شتافت
از آنگه بتعلیم مشغول بود — ازو شد فرشته که چون غول بود
چو ره یافت در دل چنین سوءها — بشب خفت اندر همین روزها
کرا نور در آمد بچشمش چو خواب — همان طوسی با خرد لاجواب
بپرسید ازو چند راز نجوم — هم از هیئت واز ریاضی علوم
ازو راز چون روز روشن شده — دلش از گل علم گلشن شده
چنین گل چو آن بلبل طوس دید — چمن در برش همچو طاوس دید
دل او چو شاداب بستان شگفت — دلش داد و تعریف او بیش گفت
بیک دل دگر دل چو دمساز شد — دو گلشن هویدا بیک ساز شد
بپیر و از علمش بشارت نمود — بسوی کمالش اشارت نمود
بیا ساقی آن دخت رز تو به سوز — ق جوان و جوانی ده و دلفروز
بمن ده که از یار ذاکر شوم — بخوبش فالی کار شاکر شوم

اجازهٔ بزرگان دانا بحضرت مولانا

ز خود ارجمند ست شان کمال — نه شان کمال از نشان کمال
کمال نکوئی ز خود می تراش — بخششش بکوش و نشان گو مباش
که آیت بود بی کمال نکو — چو خوش جامه بر زن زشت رو
نه قرآن ست به پایهٔ آیه — که بی آن نماید فرومایه
هر آئینه بارم شده دلفریب — نشانش ازین گشت با فر و زیب

کجائی تو ای آتشین دمی یار — بیفروز شمعم بمن رخ بیار
بیابم تر از آن نشان جو بیت — بیابم نشانت نه زان جو بیت
نشان به نشان گشت با به کمال — فریبنده شد جامه بر خوش جمال
دلم برد از آن لب شوخ و شنگ — که دارد چو گل جامه خوش تازه رنگ
نه بیوه چه او گلستان گشته است — بهارست در وی از آن گشته است
چو عبد الحی از علم شد بهره ور — بیابند در وی کمال هنر
بداوند او را ز علم آیتی — که شد راه ایشان باشد از رایتی
پدر چون پسر را چنین پایه دید — ز هر علم او را چنین پایه دید
بدینگونه او را اجازه نگاشت — بتازی زمین وانه از خامه کاشت
منش پارسی جامه در بر کنم — فریبنده پاکیزه دلبر کنم
ثنا با به پروردگار جهان — بخوبی به پروردگار جهان
نموده ز علم آن چنان گلستان — که شد بحر شادابی زان روان
چنان کرد ذاتش را سرفراز — که شد بر رخش فیض را در فراز
ستایش فرستم بهر رحمتش — سپاسی گذارم بهر نعمتش
که با چیره دستی ست آمرزگار — بر رحمت گراید در آن شب
بیکتائیش من گواهی دهم — ببیرم ز بیره فرمان پاکش
بدان پاک و خشنودش ایمان من — کز و پر ز گل گشت دامان من
برد بر همه آل و اصحاب او — رسد رحمتش تا به احباب او
ز من قرة العین فرزند من — همان عبد الحی نیک دلبند من
در آموخته علم منقول را — برافروخته شمع معقول را
اجازت بدین علمها خواسته — که دانند کو زان شد آراسته

نوشتم من از شادمانی بدو | که فتح بود کامرانی بدو
چنان علم خود را روائی دهد | که هر دل بوصفش گوائی دهد
شود ابرسی از علم دنیا و دین | کند تر لب تشنهٔ آن و این
ازان گردهش تازه کشتی دگر | ازین در کف آرد بهشتی دگر
ثمرها ز کشتش چنان برخورند | که پی در بهشت معانی برند
نسیمی کند علم خود را عیان | کزو تازه گردد گلستان جان
گل خود بدامان هر کس کند | شگفته دل و جان هر کس کند
بمیدان هر علم گام افگند | بکام هنرها لگام افگند
چنانش نویسم ز روی کمال | که شیخ جمالم نموده جمال (شیخ جمال الدین ۱۲)
دگر شیخ احمد (سلمه) که وحلا نیست | بعلم ست پیدا نه پنهانیست
هم آنانکه شیخان شان بوده اند | همه در هنرها عیان بوده اند
چنانم که فرمان عبد الغنی ست | محمد بن العرب را روشنی ست
بحزب و دلائل بهر علم و فن | اجازت نوشته شد از دست من
همش هست فرمان که فرمان دهد | هر آنرا که او سر بفرمان نهد
وصیت بترس خدا ایش کنم | هر آنچه ست فرضم ادایش کنم
که ای شمع نور نظرهای من | گل نو ز باغ اثرهای من
ز دریای علم بزرگان نمی | باندک زمان بحر گردی همی
زگرد زمین جامه را پاک دار | دلت پر خدا فرق بر خاک دار (خود ۱۲)
بفرمان حق حق پرستی بکن | شراب خرد نوش و مستی بکن
عمل کن که علم ست بهر عمل | پس آنگه شوی غرق بحر امل
ز علم خودم خانه روشن بکن | جهان را ز تعلیم گلشن بکن

یعنی شیخ احمد و محمد طاهر [illegible] ۱۲

بخود گیر خوهای پیغمبری   همین تا خدایت کند رهبری
بمن هم بدوای خدای جهان   بده حسن ایمان و در آخر زمان
ز اهل جهان جهالت پناه   که راهی بگیرند و آن نیست راه   ق
به نزدیک ما هر دو دورجی فرست   دگر نه ضروری صبوری فرست
چو شد بهر حج سوی مکه زمن   زدندش دگر نقشها بر نگین
همان شیخ دحلان و عبد الغنی   بدادندش از شمع خود روشنی
اجازه که باشد بعلمش بشیر   همش داد شیخ علی حریر
محمد بلی شیخ علامه بود   به تنهای علم و ادب جان فزود
شد آموزگارم از و روشناس   بکیوان شده معرفت اساس
بکاشانه خود چو از حج رسید   بهر دو جدائی در آمد پدید
بنامه طلب کرد اجازه از و   بدینگونه پاسخ نوشت آن نکو
که صد آفرین بر همه آفرین   پذیرای دعوت ز طبع حزین
از و روشنی چشم خورشید را   بدو تازگی روی امید را
درودش به پیغمبر پاک او   ز ریا رز و تازه بر تاک او
همش رحمتش باد بر پی روان   کز ایشان به تنهای دین هی وان
به نزدم یکی نامه روح جان   در آمد از آن دوست مهربان
که بوی خلق محمد از وست   شرافت پذیرنده جد از وست
چو شعله پذیرای تیزی بهوش   زده جوش صفرای تیزی بهوش
سلامت بطبعش که خو کرده است   باصلاح صفراش رو کرده است
زهی راست رو سالک دین داد   بمهر آفتابی ز برج وداد
هر آنچه او بتحصیل گرد آورد   بتعلیم پیش دگر کس برد

ز تصنیف هم بهره بود و هم
برای پس آینده تحفی نهد

بجوانش بود دُرّ و حلوای تر
که دارند آن دُر بوقتی دگر

درین وقت حلوا بکار آورند
دل و طبع خود را ازان پرورند

بدروازه اش کاروان کاروان
بشیرینی کام مردم روان

بعالم نگی بسکه مشهور اوست
بهر علم نیروی جمهور اوست

جهان گشته خوش مشتری رام او
خرد همچو دل بستهٔ دام او

نکو نام عبد الحی آب هنر
بدریای علمست آب گهر

گل تازهٔ باغ عبد الحلیم
کریم و رحیم و سلیم و حلیم

نگهدار او باد پروردگار
کند تازه باغش همیشه بهار

ز هر فتنه و شر بود دوریش
بهر پایهٔ فضل دستوریش

که او آیتی شد ز آیات حق
بجا نعمتی از عنایات حق

در ابحثم زو ازین پیشتر
بسالیکه حج راشده ره سپر

عصای تمنای حق رهبرش
هوای هزار نبی در سرش

ازو چشم من روشنائی گرفت
دل من ز هر سو صفائی گرفت

که بودش حدیث نبی بر زبان
ز گفتار شرعی شده تر زبان

پسندیدهٔ طبع تحقیق او
شگافنده مو را ز تدقیق او

نسیم گلستان خوشبوی خلق
یکی نافهٔ بوی گیسوی خلق

همین فضلها از عقل و جان آفرین است
وهر که خواهد که فضلش مبین است

اجازت ز من خواست از حسن ظن
که دارم بزرگی بهر علم من

ز نادانستهام را ندانسته است
گدا ملک دادن توانسته است

زمینی چسان آسمانی کند
(بطریق استفهام انکاری) کجا ذره پروین فشانی کند

مگر چونکه حالم پدیدار نیست — شکستن پذیرا دل یار نیست
چنان دوستی باز ابرام او — نمردم نگردم اگر رام او
بفرمان پذیری جسارت شدم — ز خود دور رسائی خسارت شدم
که در گفته اش گر فسادی رسد — ببازار علمم کسادی رسد
بزرگان ز خردان روایت کنند — بخردان بزرگان عنایت کنند
اجازت بدادم بهر علمها — که دارد بطبعش گذر علمها
چه تفسیر و فقه و حدیث و اصول — چه نحو و معانی چه فن عقول
همه صید فکر بلندش بود — پسندیده ها دل پسندش بود
چنانم که شیخم بمن داده است — بروی هم در فیض بگشاده است
ازین پس نوشتش همه شیخ خود — بیک شاخ پیچید هر پیچ خود
برافراخت دست و قلم در دعا — که ای سجده ریز درت مهر و ما (ای خدا ۱۲)
نثار سرش ساز بخشایشی — شفا را کفش ساز آسایشی
همه برگ نیکی مهیا کنش — قدم را بفرق ثریا کنش
بکار خوشش پیشوائی بده — بدین حقش رهنمائی بده
بدینگونه دادند پاکان دین — ثنا نیکه حرفش بود دلنشین
ازین پایگاهش هویدا شود — کمالش بهر علم پیدا شود
چو آموزگارش ستایش کند — چرا نه کمالش نمایش کند
شناسد محک از سره ناسره — بداند ملک میمنه میسره
گر از پارسی پرسی از عشق پرس — که صافش چشیده است هم درد هم
دهد جان مجنون ز لیلی خبر — پذیرفته از جور لیلی اثر
شناسای حسن نگارست عشق — که از زخم دلها فگارست عشق

ز حسن گلوسوز من آگهم — غم آلودهٔ نالهٔ ناگهم
محمد شناسد خداوند را — که تا او رساند است پیوند را
بعبد الهی آموزگاران رسند — به هوش و خرد هوشیاران رسند
شناسندگان قدر او کرده اند — گه ذکر نامش وضو کرده اند
بیا ساقیا ای شناسای من — ق — می روح افزا چو گل در چمن
بمن ده که افزایدم تازه جان — برار آید از من یکی گلستان

باز مولانا کجا میماند و چون و چه میکرد و آوازه اش بجهان چگونه افتاد و علم خود را بیشی چون داد

سرت گردم ای عشق حسن آفرین — نگو آفرین بر تو صد آفرین
تو دادی رخ حسن را نیکوئی — صفا بخشش حسن رخ او توئی
دلت خون کنی تا شود سرخ رو — شود سرخ رو چون شود دل تو
شود خشمگین زو نمائی چو مهر — تو آبش دهی او دهد جام زهر
بگو بهر دهد خنجر آبدار — زند خنده بر گریه ات چون بهار
همین گریه آب رخ کار اوست — ز سرد آه تو گرم بازار اوست
شوی دور از و گر نه پرسشش — ز تو عشوهٔ لاجوردی بسش
ببین هم تو دوری نداری پسند — چه سازم شدست لنگاری پسند
باین حسن ظاهر پسندیده — ز تیغ مژه خسته گردیده
چه تیغیکه هم تو آهنگرش — ق — خیالات باریک تو جوهرش
سر زلف را دام پنداشته — سیه چشم را جام پنداشته
گرفتار و بدمست بودن چرا — چو دیوانه خود را نمودن چرا

به نزد من تو شهوت پرستی مگر   که از غار مستی بجستی جگر

چه شهوت که گاهست نسازد رها   برد دست تو در دم اژدها

ز شهوت کنی آنچه جدت کنی   چها جوشش بی جا ز حدت کنی

ره تو بزد نفس از کافری   بچاه ذقن ساختت رهبری

کجا میروی کور دل هان هان   چه در گور و غار است پیشت نهان

به از حسن باطن تماشا کنی   همان خوی بد ترک حاشا کنی

که مهروی او راست آن نی دگر   رگش را روان خون جانی دگر

سر دست روح ار بدست آوری   بعرش برینش نشست آوری

نه شهوت درین چیره دستی کند   نه با وی منی با تو مستی کند

هر آنکس که کاری حسن میکند   حسین است آری حسن میکند

در و حسن باطن بود جلوه گر   ز چشم دل پاک بینی اگر

همین حسن باطن شده نزد من   دری فرق از و تا حقیقت چمن

ازین بگذری گر الهی شوی   بحق یار و در راز ملاهی شوی

که کارش بماند بکار خدا   نشد مانعی از جوار خدا

بکردار هر کس دل من رود   بشایسته کارش بسی خوش شود

نیازم دلی بر قد و خد و خال   بلکه ۱۲ که پر راه و رسم همایون بجال

نه تنها منی بل هر آنکس که روح   بنفس بشر پیش کی ساند جروح

هر آنکس که روح خوشش رهبر است   بعید انجیش آن هوا در سرست

که هر زنده را هست با زندگی   جهان را بدر های از زندگی

شده خلق ولدادهٔ کار او   هنر و رپیشه و هان گرفتار او

چو فارغ دلش شد از آموختن   به بخشودن آمد از اندوختن

بتعلیم در حیدرآباد بود — همان شهر از و یکسر آباد بود
بوقتیکه عبد الحلیم بزرگ — سپرده شده بود کار سترگ
نظر کرده والی بهر و از کرم — کز آن بار غربت فرو خورد رم
از آن بزم عشرت شده عزم او — که در خانه آید سوی لکهنو
کند بسته عقد آن خوش پسر — کشد در یکی رشته لعل و گهر
که در باغش جوانی رخ فربهی — گلشن سبزه بگرفت با صد بهی
بیک برگ شادی و صد برگ خواست — در آمد بکاشانه از راه راست
برانگیخت رای که این گوهرم — به یکر کدامی گهر پرورم
ز هر در سخنها بکار آمده — گهر را بسی در شمار آمده
نمی شد دری بهتر از وی او — کز آن بار گردد سبب از وی او
در آمد پس از کاوش شدید — یکی لعل از کان یوسف پدید
زلیخای یوسف نگویم که او — زلیخا سرشت از یوسفی نیک خو
ابو الحیش مهدیست او را پدر — ز یوسف همین یک پسر بد پسر
بعمریکه او نوزده ساله شد — خط کشش بروی گل و لاله شد
شده بسته رشته از دواج — بهنگام خوشتر بشرعی رواج
بسامان کز انسان نشان آسمان — ندیده کز از دیده روشنان
نه یک برگ شادی مهیا نمود — که صد برگ از خوشی وا نمود
نگنجید شادی چو در پیرهن — نمود از شد در همه انجمن
جهان را بعشرت غم جان نبود — که شادی کم از آب حیوان نبود
بسی را از آن زندگانی رسید — روان در تن از شادمانی رسید
از و یک پسر دختران بیشتر — پدید آر گشتند ما پسر

[illegible] ۱۲۶۴

بخردی روان جان سپرده بحق / ز پیران نکوگوی برده بحق
بیکدم بریدند ان دختران / رهی را که پیران بصد دم بهان
ازایشان یکی یادگارش بماند / بکاشانهٔ او قرارش بماند
به تزویج او نیکبختی گزید / که زیبا بود با سعیده سعید
نیازادهٔ مهدی یوسف است / گل نوز خوش عهدی یوسف است
شده مفتی یوسفش نام نیک / چو آغاز بنیاد انجام نیک
بطبعش حیا هست عصمت نشین / حیا کی رود از حجابی چنین
همه طرز شایستگی زو پدید / بخردی بزرگی بدینسان که دید
بعلم و هنر شوقش از علم بیش / ازین شرم شد علم را سر به پیش
که شوقش وراز است من گوتهم / چه باشد چو گردد جدائی ز هم
ادب را اگر سرفرازد چه دور / بد و علم پیشینه سازد چه دور
درین خاندان ای خدای یکی / یکی ماند او پس برای یکی
دو صد گونه خوانی ز رحمت فرست / بدین گرسنه بین و نعمت فرست
همان آب آبائی آید برو / دگر آب رفته در آید بجو
ز جوش کرم باز دریا بکن / همان آبرویش مهیا بکن
چو نسبت باین هر دو گردید خویش / بیاراست بزمی بسامان بیش
بیک هفته هم صبح هم شامگاه / فرستاد خوان در سرآراگاه
فرستادن خوان الوان او / فرستاد وصفی در ایوان او
فرستاد آن وصف پیش خدا / که هر خوان وصف است اورا سزا
دو تا خوان بیاراست آن پاک دین / یکی بر فلک شد یکی بر زمین
زمین و فلک هر دو از خوان او / شده ندا ز مسرت ثنا خوان او

مرا خواند روزی بلفظ کرم / که فردا بخوانندگان برم

دهی بخششی از خوان الطاف من / بر سمیکه دانی از انصاف من

فلک قرص خود را چو بر خوان نهاد / چو شب سفرهٔ خویش پنهان نهاد

همه را اعیان کردم این دعوتش / که آیند بر سفرهٔ نعمتش

رسیدند و خوردند و بردند باز / رهی از خوشیها سپردند باز

فرستادم آن بخشش خود از کسی / بجایم که اکنون ست کارم بسی

چو گسترده شد سفرهٔ خاص او / بچیدند خوانها بران چار سو

مرا خواند و بر سفرهٔ خود نشاند / دیا لوز رحمت برو بیم فشاند

درین بود کاین عقد آینده سال / شود بسته در وقت فرخ بفال

که بشکست از رشتهٔ زندگی / شنکش در بدگان پایندگی

کلاه خوشی از سر دل پرید / سیاهی بجای سپیدی دمید

ز غمها شده خاک بر سر کلاه / سپید آمدم چشم و عالم سیاه

اجل کرد ساز طرب برطرف / نوا یکطرف برگ دیگر طرف

یکی این کند دیگری آن کند / نداند که گردون چه سامان کند

چه باد خزان رو به بستان کند / چه برگ گل تازه پنهان کند

که داند چه سیلاب طوفان شود / بسا آب دولاب عمان شود

اجل در کمین گرگ هر یوسف است / بسا بیشه امش حمله بر یوسف است

بتازه دبران کو عزیز دل است / ز دو ریش پای خوشی در گل است

پدر از پسر بهره و این نه آن / نیابد چو نازد بجوشش نهان

نهان جوش او از عیان برتر است / زمینی بجوشش ز آسمان برتر است

که داند کزان یم چه جوش آورد / چه در حلقهٔ غم خروش آورد

چو آسیب غم زا فراموش گشت   چو شمع غم از گریه خاموش گشت
دگر شمع روشن شده خنده زن   بهاری شگفته دگر در چمن
برآراسته شد بساطی دگر   الم رفت و آمد نشاطی دگر
مگر آن رونده از آینده گه   گران آمد و بیش پاینده گه
بسالیکه فارغ ز رنج آمده   هزار و سه صد باز پنج آمده
کشیدند در رشتهٔ ازدواج   همان هر دو گوهر بشرعی رواج
بسامان نداری شکی از هزار   یقین دان نگفتم یکی از هزار
کجا رفتی ای خامهٔ تیز زبان   ز خود فکر کردت دلم ترجمان
ز هر در سخن فکر در دل نهد   میانجی شده دل ترا دل دهد
بحرف پراگندگی جمع شد   پر از پر پروانه ات شمع شد
ز عبد الحی آن شمع دیده خبر   برافروز از شمع شمعی دگر
کجا رفت و آمد چسان صیت او   بهر جا بهر ملک هر چار سو
چو شد بسته عقد و عقد الم   گشاده شد از طبع نظم از هم
سوی حیدرآباد آهنگ کرد   برآورد علم و نی از جهل گرد
ز دالیش چشمی شدش پدید   بعبد الحیش نیز چشمی دگر
یکی پاره عمر در عیش و ناز   بسر برد و دست خوشی شد دراز
بظل پدر کرد آرامها   پیاپی کشید از خوشی جامها
ز تعلیم او عالمی شد خبیر   بتالیف او علم الفت پذیر
همی درسها داد خواننده را   همین سود بخشست داننده را
بتصنیف در داشت خوش کار و بار   در افشاند و آن در پرو شد نثار
جهان جان نثار نثار ویست   در این دم بعالم بهار ویست

[illegible]

حروف رقم دیده مطبوع کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بطبع پسندیده مطبوع کرد
چو برگ گل اوراق نسیم روان ‌ ‌ ‌ ‌ خیابان خیابان برد در جهان
بهر طرف عالم رسانندش کتاب ‌ ‌ ‌ ‌ خدائیکه نارد گنه در حساب
بچشمش گزید آنکه دیده کشاد ‌ ‌ ‌ ‌ خطش بر سر و بر خطش سر نهاد
مضامینش بنهاد بر سینهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ نه بر سینهٔ بلکه در سینهٔ
زمانه که یکسان نماند بسے ‌ ‌ ‌ ‌ کسے را برابر نه بخواند کسے
بعبد الحی آورده از غم سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ زدش جامه در خم روز سیاه
که عبد الحلیم جوان مرد فرد ‌ ‌ ‌ ‌ روان جان سپارنده را جان سپرد
چو روحش بکاشانهٔ حق پرید ‌ ‌ ‌ ‌ همش جسم در خانهٔ خود رسید
بعبد الحی آورد مختار ملک ‌ ‌ ‌ ‌ رخ رحم کیش بسپرد کار ملک
بکار عدالت بجائے پدر ‌ ‌ ‌ ‌ پسر هم بر در روزگاری بسر
پسندید آن کرد این کار لیک ‌ ‌ ‌ ‌ دلش بود وابستهٔ علم نیک
بطبعیکه گشت آن دخیل هنر ‌ ‌ ‌ ‌ عدالت نگردد عدیل هنر
نیرزد بجو ملک و دنیا بخس ‌ ‌ ‌ ‌ خسیس است این ملک و دنیا اخس
کسے را بدست آید ار برگ و ساز ‌ ‌ ‌ ‌ مرا هست علم و هنر چاره ساز
زیک برگ جز خس چه آید بدست ‌ ‌ ‌ ‌ الهی شوم گر مرا علم هست
همین گفت مختار سالار را ‌ ‌ ‌ ‌ شد این رای مختار مختار را
ازانجا که دریادلی کار داشت ‌ ‌ ‌ ‌ جهان خرد زیر پا کار داشت
سه صد روپیه کرد تنخواه او ‌ ‌ ‌ ‌ چسانش نگویم همی خواه او
ریاست علم شد ازین آوری ‌ ‌ ‌ ‌ کله گشت سر در ز سرپروری
سرافراز پرور سرافراز شد ‌ ‌ ‌ ‌ در حکمرانی برو باز شد

بیک مدت آنجای را گرم داشت / علمهای شهرت بکیوان فراشت
بسی علم خواهان گروها گروه / شدند انجمن از گروها گروه
یکی را کتاب معانی ببر / یکی را هوای ریاضی بسر
یکی را سطرلاب در دست بود / یکی از می فلسفه مست بود
یکی آشنای حدیث و اصول / ره خلد پیما بقول رسول
نمی آمد از گردش روزگار / بطبع وی آب و هوا سازگار
گه از جوش صفرا شکایت شدی / گه از حدت خون حکایت شدی
بهر غلط شد خلط آب ضرر / نشد کم ضررهای آب از شرر
شدش آتش شوق این مشتعل / که از رنج غربت شود مشتغل
بکاشانهٔ خود اقامت کند / از آن بار غم راست قامت کند
ز مختار سالار رخصت گرفت / ز غربت بیکبار فرصت گرفت
در آمد بعشرتکدهٔ لکهنو / ز گرد مرض پاک گردیده او
تنش را بهی بر جوانی رسید / برخ گونهٔ ارغوانی رسید
بیا ساقی ای نشئه نوش و ناز / پر از می چو مینای گردن فراز
می کو دگر دل بجوش آورد / بمن ده که باقی خروش آورد

مولانا چون بوطن جای گرم داشت هر یک دم را صد کمال افزا پیداشت

پژوهی بهر چیز اگر چیرگی / پریدن چو تیر از همه تیرگی
نگهدار و دریاب هنگام را / چو نقش قدم زو مزن گام را
بدست آر کاری که آن بهر اوست / مده رفتن آمد چو در دست دوست
که مانند عمرش وز عمت جهان بود / هوا باد در کف چو داماد بود

بهر وقت دلدادهٔ وقت باش — مبادا عبث بگذرد وقت کاش

نه بینی که چون دل بدلبر دهی — چو آید بکف جاش در بر دهی

نه رخ تابی از بهره برداشتن — نه سر از قدمها بسر داشتن

ز پیشت چو دامن کشیده رود — ز چشمت روان خون دیده رود

چنین وقت را دلستان دان و انیش — بسیر سپهر گلستان دانیش

چو بگذشت دیگر نیاید بدست — بمالی دو کف زان تغافل بدست

چو کاری که خواهی کنون کنی — نکردی بوقت دگر چون کنی

که هر کار وابستهٔ وقت اوست — یکی بهر مغز و دگر بهر پوست

نکردی چو در پوستش صرف جان — توانی برون کرد مغز درون

حجابیست دنیات بر دین تو — ندانی تو وهم مر پیرین تو

بدنیا همه کار دین ساختند — مکان را برای مکین ساختند

چو عبدالحی اندازهٔ کاردار — جهان خرد زیر پرگار دار

ز پابندی وقت علامه شد — بدین دانش و فهم فهامه شد

بتعلیم هنر شد خمیرش مگر — که دل را نه بسته بچیزی دگر

نرفته به بیکاریش ساعتی — بعلم و ادب رفته در طاعتی

شب و روز میداشت دل در کتاب — چو گردون گردان مه و آفتاب

بکاشانه رخت اقامت فکند — شده ثابت آن آفتاب بلند

نجنبید یک لحظه از جای خویش — ز نور دل افروخت سیمای خویش

کمر بست در جهد تعلیمها — بفرمان حق کرد تسلیمها

بدر رشتهٔ وقت پیچیده داشت — ببازار این آن دکان چیده داشت

شده بازه بازار تعلیم گرم — جهالت بکتم عدم شد ز شرم

ز علمش بهر سو علمها کشید | که بر جهل تیغ الهها کشید
بلکه ۱۲
که بگریخت جهل از فرنگی محل | برومی تهی کرد زنگی محل
ز ملک عرب وز حبش وز عجم | هم از تختگاه فریدون و جم
ز کابل بسی وز پشاور هزار | صد از باختر هم ز خاور هزار
ز رومی زمین وز خطا و ختن | بسا تن پی علم اندوختن
رسیدند بر درگه علم بخش | سوار زده نعلی از شوق رخش
ز شمع هنر چهره افروخته | ز لعل و گهر مهره اندوخته
که بس شمع را روشنائی دهند | دگر لعل و دُر را صفائی دهند
بسی پیشتر ز آفتاب بلند | بدر مهر سیدان مه ارجمند
دران خانه کز بهر تعلیم بود | از آموزگاران پیشین وجود
نشسته بصد زیب پیرامنش | همه خوشه چینانی از خرمنش
بخواستندگان می نمود آنچنان | که بر آسمان ماه درخشان
یکی مُتّکا پیش بودش بزیب | چه سامان یان چه از دین کتیب
همی بود سه چیزش ز بس پسند | زبان و دل و چشم ازان کاربند
یکی پان که دُر را چو یاقوت داشت | دوم بد کتابش که دل قوت داشت
سوم جامهٔ صاف خورشید فام | که شد جای خورشید روشن مقام
عبا بر زبر زیر پیراهنش | گل نقش بشگفته پیرامنش
همه حلهٔ عالمان در بدن | نماید سهی سرو به در چمن
چهل یا که پنجه همه همزبان | نشستندی از هر طرف همگنان
پی درس و بهر سوال و جواب | دل و چشم و انگشتشان در کتاب
همی داد پاسخ بشایستگی | چو کردند شکها بشایستگی

نه بستیم درها که نگشاد او — نجنبید قفلی که بنهاد او
چو بستیم شکل را گره در گره — که دست گشادش نمی یافت ره
نمود از سر ناخن فکر وا — گره بود گردیده شدید هوا
هوا برد چون گرد کاف گره — پدید ار آمد همان صاف ره
بجوش و خروش و به نرمی و حلم — رمیداو پاسخ بجویای علم
ز تدریس هرگه فراغت نمود — پی خوردنی رفت در خانه زود
پس آنگاه سیر کتب خانه کرد — بمسجد رخ خود نه کاشانه کرد
امامت نمود و جماعت نمود — بتعدیل ارکان اطاعت نمود
نشیمن بروی در خانه داشت — در آنجا نشست بزرگانه داشت
در افتای و در پاسخ نامه ها — رخ مهر کرد و رخ خامه ها
بهر روز صدها جواب سوال — نوشتی مر از دست دریا نوال
مستجل بتقوی است فتوای او — هویدا از فتوی است تقوای او
بهر جا که پرتو فگند آفتاب — چو پرتو رسیدش در آنجا کتاب
جهات چون نگردد چنین تابناک — دو تا پرتو افتد چو بر روی خاک
یکی چشم را روشنائی دهد — یکی جان و دل را صفائی دهد
خود او گفت با او داریم یاد — ق — که فتوی پیش و هان فرخ نهاد
مر از خطهٔ بمبئی چند بار — فرستاده بودند خطها بکار
نه محصول ڈاک از برای جواب — مگر او جوابش نه رای صواب
فرستاد و خود داد محصول آن — زده مهر بر روی مسئول شان
نمودند ده روپیه پیش او — روان لیک نگرفت آن نیک خو
هم از عرض تسعین نمودند عرض — که ما چون عشار اگ[illegible] فرض

که ماندیش حال یکروز شان — چو خورشید کرده جوابی عیان
که باید بحسب حساب عرب — نمودن ادایش بفرمان رب
درین وقت میداد گه درس نیز — چنین بگذرانید عمر عزیز
ازین پس بمسجد درا ز بهر عصر — رسیدی سبک آن همه ان عصر
پس آنگه درآمد بخویشان خویش — درآمیخت از ایشان باخلاق بیش
بتفریح میکرد گلگشت‌ها — که گل گشت خندان ز باد صبا
بکاشانه آمد چو خور در حجاب — بوقتیکه خور کرد رخ در نقاب
ز خو زیب داد آن نشستنگهش — ز کارش فراغت نمی شد گهش
بتصنیف و رساخت بار ادهوش — برون کرد بحر دلش دُر بجوش
همان دُر برونی سفینه نهاد — کشش امروز هرکس بسینه نهاد
درین کرد بحث از حقائق بسی — شگافید راز از دقائق بسی
شکوکِ سبق را بیان کردمی — همی کرد پاسخ عیان در دمی
درین وقت هم میشدند انجمن — نشستی در ایشان چو گل در چمن
برای ملاقات از دور دور — چو پروانه می آمدندش بنور
دل شان ازین شمع روشن شدی — شگفته چو شاداب گلشن شدی
سخنها لبی درمیان آمدی — نه نقصی بتصنیف از آن آمدی
سخنهای حق بر زبان داشتی — ز عیبی نمی تر زبان داشتی
درینجا بخوردی طعامِ نفیس — درین نیز کردی کلام نفیس
برای عشا رفتی آن پاک دین — نشستی دران ایستادی برین
ازانجا بکاشانه در می رسید — درون کتبخانه اش می خزید
کتب دید و مضمون بسینه نهاد — بتصنیف بهر رشد پسینه نهاد

خود ۱۲

۱۲ [illegible]

بتعلیم نیکو بجو انندگان
ازان داد بخششِ چو وانندگان

بتصنیف تصنیف میکرد شب
پس انگه همی خفت آن خوش نسب

بسی پیشتر ز آفتاب بلند
همی گشت بیدار آن حق پسند

بهر جمعه میرفت بهر نماز
دران مسجدِ چوک دار و غه ساز

که در لکهنو مثل او کس ندید
جهانِ فراخی در آنجا خزید

بسی حجره دارد ثریا شکوه
تو گوئی بسی قلّه بالای کوه

بوقتِ تعلّم در آنجا می گاه
بماندم چو برکوه پاکیزه کاه

دران وعظ میکرد در انجمن
سخنگو چو سوسن میانِ چمن

برای شنیدن گروها گروه
شدند انجمن از گروها گروه

زهر وعظها بود سه وعظ او
پسندیده مشهور هر چار سو

یکی در مهِ روزه پایان او
بحالِ قیامت ز میدانِ او

بصورِ سخن دم دمیدی که خیز
تو گوئی که قائم شده رستخیز

دوم در بیانِ شهیدان دین
بکرب و بلا تن دهان عابدین

شدی هریک از جوشِ بیم اسیر
که در کربلا هست با تیغ و تیر

سوم در ظهورِ رسولِ خدا
کز و در وجود این جهان یافت جا

بصد خوبی و صحت و راستی
بسی پاک از بیشی و کاستی

همی کرد رد او ز هر دو درا
سخنهای ناراست مطرود را

همی کرد قائم بر توقیام
ز هر در براهین بصد احتشام

همی گشت قائم چو او نیز کس
چنین شوکت فعل او بود و بس

چو بودی به بزمی هراورا گذر
که دیگر ز میلاد گفتی خبر

بهمراهِ آن زمره برخاستی
چنین صلح از دیگران خواستی

حکایت ہمین خبر ادر غور

چنان کرد روشن بآوینه در — بیان رسول حق از سینه بر
که بخشید ضو در رفیقی و غبی — ظهور بیان ظهور نبی
سمند سخن تاخت آن پاک دین — بهندی بیابان زنتاری زمین
بهر خطه پاک میلاد رفت — نگاهش چو پوینده دل داد رفت
بسر حد برهان رد قیام — خرامان خرامان بزد چند گام
بگفتا در انجام بی روی کین — که نا ایستادن بود دلنشین
که مردی سبک دل نگاهش گرفت — ز رفتار تقریر گاهش گرفت
چه مردی که روی و دلش شوم بود — بویران بام بدی بوم بود
چه مردی که مردی از و مرد وار — بقر سنگها ساخته بد قرار
چه مردی که از عقل بس دور بود — به بی شرمی و جهل مشهور بود
نه انسانش گویم که ناطق نبود — نه خر خوانم او را که ناهق نبود
بگفتا بوعظش که بکتاهی کیا — بفرمود شد ار بپیشم بیا
که بعد از فراغت کنم دلنشین — سخنهای پاکیزهٔ دلگزین
ز هر سو دم های و هوئی زدند — همه حملهٔ جنگ جوئی زدند
چو برخاستیم و گرفتیم دست — غباری ز تمکین بر و پیش نشست
ز هر سو چو زینگونه نق بق شده — دماغ ورا سقفها شق شده
چو سقف دماغش فرو تر فتاد — زبان و دهن را کهن در فتاد
نجنبید دیگر بگفتار در — چه آید بجنبش نگونسار در
بفرمود کاین راه های دهید — دل خویش از کین صفائی دهید

[illegible] ۱۲

گریزی از انجای در پا سپرد / گرازی ز شیر ژیان جان ببرد
بزرگان بداندیش را جان دهند / درنده سگان را ز خود نان دهند
بنان دور دارند از کین خویش / روندان بزرگان بر آیین خویش
شکر چون نگهدار دازکین ترا / چه حاجت بزهری شود زین ترا
چو زهری ببختی دهد گوشمال / ببختی چه افتی بپای زوال
بیا ساقی آن می که رنجم برد / شود آتش آنگه که خارم خورد
بکامم سپارش که انجام کار / شود زود گر شعله گلنار دار

مولانا بدر بهنگه و چهار رفت از مسلمان کردن پسری بره و چهپا

جهان گرچه ظل ضلالت در وست / حق افروز نور دلالت بر وست
چو خورشید تابان بتابد بهی / عنان شب ز میدان بتابد بهی
نه بینی که عبد الحی آن پاک زاد / که پیش خدایش نکو زاد باد
باسلام آورد هند و پسر / بچهر بد بشب تاب نور سحر
بشامش چو روی تجلی نمود / فرنگی محل را تعلی فزود
چه هند و پسر کودلی پاک داشت / نه از قوم خود شر پدر باک داشت
همه قوم او بت پرستی کنند / ز لافی صنم خانه مستی کنند
بدر بهنگه در بودش آنگاه / بدر زان نمی شد چو بندی ز چاه
بدیوان پدر بسته کار بود / بدیوانه زندان سزاوار بود
چو دیوانش گمراهی آموختی / پسر نیک بد خواهی اندوختی
که طبعش شناسای هر حرف بود / ز بید انشی پاک بر طرف بود
جبین بر بتی سنگدل می ببود / ندارد بسنگین دلان عجز سود

بتی سنگدل آدمی زاده‌ای — پرستیده از هم آزاده‌ای
چو ندهد بدین عاجزی تن بمن — دهد چون به نرمی بت سنگ تن
ازین بود در طبع او زان فرار — مگر زان بچشم پدر داشت کار
نگه سوی بت دل بجان آفرین — بجان آفرین صد جهان آفرین
که آرد خلیلی ز بتخانه‌ای — کند آشنائی ز بیگانه‌ای
چو خود را بخود یافت فی در پدر — ز بتخانه حال خود شد بدر
ز شمع دل خویش افروخته — درون و برون حق نمایان ازو
بت آرزوی پدر بشکست — خوش است این شکستا ز حق دل ببست
پدر هیچو آذر به بتخانه رفت — که چون دید پسر کو ز کاشانه رفت
چو ابله که در خانه چو دید هیچ — کسی را که او رفت در لکهنو
باستاد ما آمد آن خوشخصال — چوبی زر بجوش حال در خشک سال
که آموز هم طرز اسلام را — نمائی ره نیک انجام را
خبر کرد هنگام را زین حدیث — کند ناشر نسازد ببین آن خبیث
همه طرز اسلام آموختش — ز شمعی فروزان دل افروختش
بدو خوبی حق چنان در گرفت — که دل را ز دین پدر برگرفت
سپس نام او عبد رحمان نهاد — که در پیش او سر ز ایمان نهاد
پدر چونکه از دست کارش برفت — بیامد بگفتا که آرش برفت
پسر چون بدانست کامد پدر — چو کفر از دل از شهر شد خود بدر
دریا اندران شهر روپوش شد — نماید چه گر شمع خاموش شد
پدر را همه داستان گفته شد — نهان کرده او عیان گفته شد
بکاشانه شد خاک بر سر فشان — تو گوئی یکی گرد بادی روان

ز هر خویش و بیگانه اش چاره جست — نیامد ز رای کسی چاره جست
چو مار سیاه بیابان کفر — به پیچید بر خود بفرمان کفر
خیالی پریشان بلا فید چند — دروغی بحاکم بیافید چند
که از زور عبد الرحیم پور را — مسلمان نمودش ببین زور را
مراد پدر و در خانه پنهان نمود — بهند و چه کفر آن مسلمان نمود
بدیهم چه به پیر به مسلمانی — چه آهرمن آید به یزدانی
چو رو کی دلش تیره کرد کاغذ سیاه — ازین بیهده حرف و رای تباه
با جلاس ڈپٹی کمشنر سپرد — حبش را بدست سکندر سپرد
که دادم ده ای داور دادگر — دهم جان نه دادی تو ام دادگر
بر آشفت حاکم ازین کاروبار — فرستاد فرمان بتحصیلدار
که مجرم بسر و زان انجا رود — وگرنه بزنجیر حاضر شود
به بند گرفتاری آن کار بند — یکی حکم بنوشت بیچون و چند
سوی دادر لکهنو شد روان — بفرمان یکی کار فرمای آن
بیایند تا در فرنگی محل — خبردار گردش کسی زین عمل
بحفظش چه تدبیرها کرده شد — بهم طفلک ای پدر رده شد
چو از پرده بیرون نمود این خبر — الم کرد در خانهٔ دل گذر
دل آزرده آن کافری ماجرا — همه مسلم حق پرستنده را
بشهر اندرون شور و غوغا فتاد — که چون آتش و بکالا فتاد
همان پور نو مسلم کفر سوز — بدر بهنگ شد با دل حق فروز
در انجا بکاشانه شد نهان — چو حق در دل و نخسته بپایان
چو عبد الحی آن کفر را بت شکن — سوی راستی رهنمای زمن

روان گشت با برگ و سازِ سفر　　بجا دادم حسین خرد را گهر

در آمیخت اول در اثنای راه　　بجوشد دل خدا بخش با عز و جاه

فلک ساست تاج وکالت ازو　　بهر کس موکل کفالت ازو

دلش داد و با او برانگیخت رای　　که بیباک و بی غم بدان ره گرای

از آن رهبری یافته شرفِ دین　　بهمراه بشتافته شرفِ دین

همان شرفِ دین کوست با رستری　　ز قانون نهاده بدل بستری

خبرهاش از پیشِ او می دوید　　بروئید در شهر و ده چون خوید

بهر منزلِ ریل از دور و در　　بدلداریش آمدندش حضور

نمودند اظهار یاری بدو　　همه بسته بر رستگاری بدو

کشاده جبین کرد پدرود شان　　که بنمود بمن بستگی را نشان

بدینگونه تا خاص منزل رسید　　رهِ پیچ را هیچو منزل برید

باششتن آمد همان کفرکیش　　که او را گرفتار سازد ز خویش

که با ترششش زجر و توبیخ کرد　　ز جا هیچ پایش نشد آن چو بید خورد

گریزی از انجاهی در پا سپرد　　گرازی ز شمشیرِ پایان جان سپرد

دران پوکی بر زمین در فتاد　　چو او کوهِ غمهاش بر سر فتاد

چو آموزگارم سوی راه دید　　گروهِ کسان بیش از گاه دید

گروهی بسازِ سواری به پیش　　همه یکه تازانِ قربانِ خویش

گروهی نمایانِ تسکینِ او　　گروهی با ظهارِ تمکینِ او

گروهی بپاسِ رهِ دینِ خویش　　همه در تحفظ مریدینِ خویش

گروهی شناسای علم و هنر　　گروهی ز بحرِ ولایت گهر

بدادند جایش بناموس در　　تو گوئی چراغی بفانوس در

بفانوس باید چراغ آن امان   که خورشید در پردهٔ آسمان

بآن همرهان کرد او رو براه   چو مه در کواکب چو شه در سپاه

بدین شوکت آمد بدر بهنگ در   گهش گام بر چشم و گه پا بسر

بمنزل گهی پاک چون قلب شان   چو ایمان بدل آمد آن خوش نشان

در آنجا یکی لحظه آرام یافت   فلک را چو آرام خود رام یافت

مهیا همه ساز مهمان پاک   بهشتی نثار مسلمان پاک

همان شرف دین ای انگیخته   بدپیچی گشتند در آمیخته

سخنهای شرزا بجلوت درون   یکایک بگفتا بخلوت درون

که ای داور داور بهای ما   رگ بازوِ یاوری های ما

تو دانی چه نیروست اسلام را   بهر سوی یکروست اسلام را

بناموس و نرمی جهان را گرفت   بهنگام سختی کمان را گرفت

بایزد که بالاست تیر دعاش   نه بر دوست آهن روا نیش

بت کوه کوه بت او شکست   چو بت شیشهٔ قلب او شکست

بیک حملهٔ شیر مردان او   دل جهل چون پشت گرداند رو

چو پورش ز خود دست برده تمام   گرفتش سر دست آن دست داد

نه گرفت با دست از زیر دستیش   بلندی گشته خود از پستیش

در آن وقت دست پسر با زبر   ز زیر زبر آگه اکنون پدر

جهان شد زبر زیر زان بی خبر   که پیشش نشد فرق زیر و زبر

بران مرد این کس دلیری نمود   که در تن دین دلیری فزود

خوش آیند در بارگاهش انام   شنیده سخنهای آن نیک نام

رود هر که آید بجنت درون   که راندن ز درش شد زمنت برون

رهنمو رهنمالیست و کارش همین — کهین بود انسان زمین شد همین
بشمع هنر هست هندا سکے جهان — بنور ادب مقتدای زمان
همه هندیان سر بفرمان او — مسلّم کریمه سلطان او
گر از هندوان چین بابرو زند — سر تیغ ابرو مهند و زند
شده در سپه شمشیر ابرو نسر — یکی چشمک خشم خواهد مگر
چنان تیغ هندی بهند و زنند — گر از هند بنیاد هند و کنند
زروی زمین هند گردد کنون — هم از قتل هندو هم از رنگ خون
شود هند در زیر سلطان وهم — تو چون حکم رانی درین مرز وبوم
جهان به کراورا برانگیخته شود — دگر نه بملکت روانت شود
نهان مانده ها را عیان ساخته — همه ماجرایش بیان ساخته
بترسید آن حاکم از حرف راست — دگر کج نگردید از طرف راست
شنید چنین دگر روز چون بر سریر — نشسته چو قیصر بر آئی منیر
بدیوانگه آراسته جا گرفت — هوا فرش آسایش را گرفت
بگسترد تا پای رفتار خویش — بپیچیده دکانے ببازار خویش
ز هر گونه آن زیب کرده ساز — که دیوان زهر سود ریکے گرد باز
نه دیوان بهر سود رسی گرد باز — که بهر پریدن پری کرد باز
بدین انبساطیکه آن شمع دین — بفانوس مانگشت خواهد همین
ازین بار چون در پریدن رود — گران کوه تمکین بلیشش شود
دگر در پی دیدش از پیش چه سود — که آید زبار جدائی فرود
در آمد بدیوان خود داورش — حق و باز دید آستی یا ورش
چو بر کرسی داوری او نشست — هران فتنه کان خاسته بود نشست

پس آموزگارم به ره کرده رو — جهانی ز مردم بهمراه او
بدیوان رسیده بصد احتشام — میان حشم از پی خاص و عام
پدر بارعامش چو آن خاص رفت — بمغز دلش بوی اخلاص رفت
ولی تا بتحقیق حالش نشد — نظر تا درونی جمالش نشد
نه کرسی بدادش نه قدرش فزود — بقانون مجرم خلاف این نمود
بیارست زین امر شد نا پسند — بدرشت سخن تاخت زیبا سمند
که او را بده کرسی قدر و فضل — همین هست فضلت همین هست عدل
بگفتا بمجرم نکرسی دهند — فروتر یکی پایه بهرش نهند
بگفتا چرا پایه پادری — برافرازی و چیستش نادری
چو آید بدیوان گنه ساخته — همه دفتر خود سیه ساخته
بهرکس خوشست یک نظر داشتن — هنر داشتن به نه زر داشتن
ازین نرم شد کرد کرسی به پیش — بانصاف داد و باخلاق بیش
پس آنگه درِ داوری درگشود — عطارد خجل شد چو دفتر گشود
بپرسید با جرح و تعدیل ازو — بگفتا بصد شرح و تفصیل ازو
بگفتا که در خانه پوشیده که — باسلامِ آن طفل کوشیده که
بگفتا نکوشیده پوشیده ام — من از خود نپوشیده کوشیده ام
بگفتا ندادی نشانش چرا — پدر را نگفتی چرا ماجرا
بگفتا نشانش عیانم نبود — دگر ماجرایش بیانم نمود
بگفتا چرا کردیش حق نشان — بگفتا برین آفریدندمان
بگفتا برانگیختی تو برین — بگفتا برانگیخت دینِ برین
بگفتا ازین پیش بیدانیش — بگفتا نه بعد از مسلمانیش

کرسی دادن ... ۱۲۱

بگفتا کجا آن پسر کنون / بگفتا که علمش بقلب اندرون
بگفتا چه داری و با کیست کار / بگفتا همین و پیمبر پروردگار
نمایم بهر کس ره راستش / گر از حق خدای منم راستش
دگر میدهم درس خوانده را / همین سود بخشست واننده را
ندارم بدیگر کسان کارها / نه از کس بدارم بدل خارها
نه از کس عداوت نه از کس عنا / نه از کس شکایت ز هر کس غنا
چو زینگونه خود را بری ساخته / بسوی بری رهبری ساخته
دل داور داد گر صاف شد / حقش را بگرایش بانصاف شد
بگفتا برو بیگنه دانمت / خوشا راه رو راهبر خوانمت
مگر بعد ده روز خوانم ترا / کنم پیش تحقیق این ماجرا
پسر را بخوانم بپرسم ازو / به پیش پدر سازمش گفتگو
که تا شکوه او رود از دلش / برآید خری خسته وا ز گلش
چو بار شتر این حرف در گوش کرد / دل او ازین قصه آمد بدرد
بگفتا که مولای ما را گزار / سرت از گریبان دیگر برآر
که وابسته اش نیست تحقیق تو / بدیگر کسان کرد تحقیق رد
من آیم همان روز و آیین اوری / شود صاف چو بیم ز تو یاوری
درین گفتگو چون بدروازه دید / گروه کسان بیش از اندازه دید
گروهی ز خاص و گروهی ز عام / چو هر کز بخود کرده دیوان تمام
که عبدالحی اندوه بیند اگر / روان جان ببازند بی درد سر
بحالم ازین کثرت آمد شکوه / چه حالم که لرزیدی اندام کوه
بگفتا ازین جایگه شو روان / سوی خانهٔ خویش شادی کنان

از انجا بار آگه کرد رو / گل عیش ریزان ز خود دسته بست
یکی روز در عیش و عشرت گذشت / علمهای شادی بکیوان فراشت
یکی انجمن ساختند از خوشی / بهشتی فریبنده در دلکشی
در آن وعظ کرد از سخنهای حق / دل هندوان کرد از بیم شق
از انجا بسوی خانه گشته روان / بخوابیده بیدار شو چون روان
در ینجا که هر کس تن مرده بود / گل این چمن خشک و پژمرده بود
سر شاخ دست دعا بود خشک / درخت تر مدعا بود خشک
بمسجد از ان شاخ دست دعا / لبی بود گویی ستونها بپا
چو آن جان معنی در ین تن رسید / ز شادابی آبی بگلشن رسید
بهر مرده این مژده جانی دمید / به پژمرده آبی روانی رسید
همان شاخ دست دعا تر شده / بهر نخله مدعا بر شده
بمسجد همان شاخ شاداب شد / چو طوبی جنت بصد آب شد
از ان تازه گلشن چو بلبل منم / نه بلبل به تنها که هم گلشنم
کیم من منم عشق حسن آفرین / نکو آفرینی که صد آفرین
چو گلشن خود او بود و بلبل خود او / شده نغمه خوان اندر آن تنگ بو
نوشته بعیش و طرب چامه / بعشرت برون آمد از چامه
به بزم اندرون خواند آن چامه را / یکی برگرفت از وی آن نامه را
باخبار مطبوع اشعار کرد / بنام سراینده اشعار کرد
بیکی عیب چین بدسگالی شده / نفهمیده حرفی خیالی شده
زنخ زد ز کین حرف گیری نمود / خود از عیبها او سلامت نبود
ز جوش می کینه گردید مست / عنان سلامت برون شد ز دست

از نظامی ۱۶

زمستِ میِ کین سلامت کجا / خیالِ حسابِ قیامت کجا
نداده جوابش کزین پرورست / چه پاسخ غلط گفته را در خورست
به بدمست آویختن کی رواست / ز افتاده از راه دوری بجاست
بیا ساقی ای مستِ صهبای حسن / پر از بادهٔ حسن مینای حسن
میم ده که از کینه مستی برد / خود آرائی و خودپرستی برد

من کیم و از مولانا چه آموختم

مرا نام عثمان و عثمانیم / بدینِ محمد ز نعمانیم
بروزا دو بو هم چستاره بود / معرّب چو خوانی ستاره بود
ستاره بگردونِ اعظم گڑهست / همه شهرها دونِ اعظم گڑهست
ز خویشان همه پارسی خوانده ام / بپیشش سمندِ ادب رانده ام
بخواندم سُبُک چیزی از صرف نحو / با حظم گشته هم بدرین طبع محو
از انجا بشده چو نپورم گذر / ز نحو و معانی شدم بهره ور
در آموختم قطبی و میر را / بصیدِ دگر نواختم تیر را
همان صیدِ شرحِ وقایه بود / ز تیرِ من آن صید کی در رود
ازان تافتم لکهنؤ سو عنان / بعبد الحی آمد نیازم عیان
بخواندم در اینجای ملا حسن / دگر میبذیِ سراپا حسن
ازو کردم آغاز ملا جلال / که از وصفِ درسش زبان شد لال
همه مختصر در معانی ازو / بخواندم بصد محنت و جستجو
کتابِ فرائض کتابِ حساب / شمارم چه با تو حساب کتاب
پس آنگاه توضیح و تلویح را / چه تشریحِ هیئت چه تصریح را

بود حالتش از مقولات کیف — گر این را نفهمی ببین بر توقیف

جهان شد مسخر بفرمان حق — کند هرچه خواهد همه شان حق

بسنگ بشر پیکر آغاز کند — که کار بشر کن برابر کند

بجز امر جانی دمیده نشد — جز این امر جانی شنیده نشد

ز مردم بگویید آن سنگ را — ز مردم چو پایید هر رنگ را

همین امر جان باشد ای جان من — عیان گوش کن راز پنهان من

خدا قالب آدمی ساخته — بهر گونه کو خواست پرداخته

بدان کالبد گفت شو اینچنین — بدان شد که ور رفت امر برین

چنین مضغهٔ گوشت اندر شکم — بدانسان که او خواهد از بیش و کم

بساز و چو یک پیکر آدمے — بگوید بدان گوهر آدمے

که زینسان بگیتی تو باشی بکار — بیک وقت مخصوص این کاردار

بدانسان که فرمان داده بود — بسرعت فرمان پذیری نمود

دهد تن بفرمان سپس تن زند — زند تن که بر تخت بخشش زند

همو را بهر دن بیان میکنم — بدان وجه دیگر عیان میکنم

بعید الحی آن قالب روح دین — نمود آنچه فرمان خدای برین

بدان از دل و جان میان بسته بود — همه کار را کرد تعمیل زود

بیک سال آن کار کرد انصرام — که گردید یکسر بیکسال رام

که فرمان گزاران همین میکنند — همه کار مولی چنین میکنند

چو او را درین ملک حاجت نماند — خداوند نزد خودش باز خواند

همه کار داور چو تعمیل کرد — بزودی درین وقت تکمیل کرد

به پیش خدا بهر انعام رفت — سوی عرش خدا آن خوش کام رفت

دماغش ز تدریس و از غور و فکر / ز تکثیر یاد خداوند و ذکر
شده مغز خشک از خشکی مغز / هوا برد جمله نغمه‌های نغز
حواس نهان را چو قوت نماند / بر و عافیت را مروت نماند
دویده زد و رانش دوران سر / فتاده نگون سر ز صحت اثر
ز سرعت سرش صرع پامال کرد / ز غفلت لبش خنده پامال کرد
بیفشرد از صرع غمهاے او / سراپای اجزای اعضای او
فتادی گه دوره‌اش سر به پیش / گه افگندن از صرع گردید خویش
گرانبار شد غم به اعضای او / که گشته کمان تیر بالای او
شدی بیخودی همره خنده‌اش / همی گریه آمد گه خنده‌اش
بخندیدی از زعفران زار خلد / که چیند و کانے بهار خلد
گهے خنده کردی بدنیای دون / که دارد طلسم سراب اندرون
گهے خنده کردی بیان خنده که / که بیجا همی آید از بنده که
همی خنده بر گریه ما نمود / که از رنج گیتی بمانیم نمود
بهر حال می‌بود خندان دهن / همین عادت پاک بودش کهن
خیالات خوش در حواس نهان / نهان داشت آن پاک فر خنده جان
همان صورتے خوشش گه بهشتی / نمودی شدی حس چو پر خاشی
ولیکن تصرف نهان می‌نمود / ازین خنده‌ها را عیان می‌نمود
یکے روز در وعظ خاموش شد / زده خنده بسیار و بیهوش شد
پس از لختی از غش در آمد بخویش / گرفت سررشته حرف پیش
همی داد درس بخاری هرا / که بیخود شده خنده زن بر ملا
اطبای یونان شدند انجمن / به تدبیر هر یک مسیح زمن

چو در بازوی روح طاقت نماند / بتشخیص ایشان حذاقت نماند
بکوشید آن در مداوای او / که در طب عزیز است دعوای او
بد و مشکل مسهل آسان نمود / علاجش درین امر ز انسان نبود
که اسهال خوش آمد اشکال رفت / مرض را ز دل چند اشکال رفت
به بیماری صرع خفت رسید / مرض را اثر زار عفت رسید
سپس کرد از چوب چینی علاج / خورد بس که چو پالوده گردد مزاج
علاجش چنین بیشتر کرده شد / فراوان غم درد او خورده شد
چنان شد که درد ورم شد نماند / بصفرای او بیش حدت نماند
گرفتار بود اندرین چند ماه / مزاجش بصحت همی جست راه
درین کرد نیماش کمتر نکرد / بدین ابتری کار ابتر نکرد
همان درس دادن همان خواندنش / همه ماند و کم مدت ماندنش
ولیکن کسی را گمانش نبود / سر مرگ و تیر و کمانش نبود
چو خود بود وابسته کار دین / ندانست از پیش روز پسین
همه خوانده اما این خوانده بود / که تقدیر فردا چه خواهد نمود
که داند چه سیلاب طوفان شود / بسا آب دولاب عمان شود
که داند که گردون چه بازی کند / چه بیک اجل چاره سازی کند
یکی این کند دیگری آن کند / نداند که گردون چه سامان کند
که داند که چرخ ستم پیشه / چه دارد ز غداری اندیشه
چه با دختران رو به بستان کند / چه برگ گل تازه پنهان کند
بدار و شب بود در پیش پدر / سحرگه بخود به تابوت در
پسر با پدر در سحر بی سخن / پدر گشت پدرود زیر زمین

خدارا خود این قصه منظور بود ‏ ‏ ‏ که عبدالحی از علم این دور بود
همه علم او را خدا داده هست ‏ ‏ ‏ بخود این در راز غیب بکشاده است
یکی روز بر حسب معمول خویش ‏ ‏ ‏ همی داد انجام مامول خویش
که دادش فقیری بیک شیشه در ‏ ‏ ‏ عرق را که این را سوی خانه بر
در آن سرخ چیزی در آمیخت نیز ‏ ‏ ‏ شده ته نشین آن گرانمایه چیز
ببالین خود دفن کردش بشام ‏ ‏ ‏ بفرمان آن پیر خورشید بام
بگفتا گزین دوره تا ید بسر ‏ ‏ ‏ گر آید یک آید نیاید دگر
بدستور خود خفت با عقل و هوش ‏ ‏ ‏ که در نیم شب دوره آورد جوش
چنان در کشیدش بخود اضطراب ‏ ‏ ‏ که ماهی در آتش بیفتد زیر آب
دل او سوی آسمان راه جست ‏ ‏ ‏ خدنگ قضا در کمان راه جست
ازین شش جهت دل بکیسو شدش ‏ ‏ ‏ لقای خداوند دلجو شدش
لقالیش بقالیش بدنیا نداد ‏ ‏ ‏ فرشته در راه علیا کشاد
ز دنیا بعلیا روی شد غلو ‏ ‏ ‏ که دنیا دنی هست و علیا علو
زبان داشت بس ورد الله را ‏ ‏ ‏ درون حرف جوید برون ساه را
بیابند تا پیش آن خوش صفات ‏ ‏ ‏ که او رفت در پیش ذات الذوات
دو چشمش کشاده ره عرش دید ‏ ‏ ‏ که نادیده ره زود نتوان رسید
روان جان سپارنده را جان سپرد ‏ ‏ ‏ بدانسانکه دادش بدانسان سپرد
سوی آسمان مرغ پرواز کرد ‏ ‏ ‏ بعرشی خروس آمد آواز کرد
که عرش آشیان بود و آسان بود ‏ ‏ ‏ پر افشاند از خاک بیسان بود
سیه شد جهانی چو آن شمع مرد ‏ ‏ ‏ همه نور عالم بهمراه برد
بکاشانه اش شور و غوغا فتاد ‏ ‏ ‏ که چون آتش غم بکالا فتاد

[illegible]

قیامت بپا شد بکاشانه اش — نشد حشر او لیک در خانه اش
بجنت خرامید و ما را گذاشت — چنین دو زخ از هجر ما وا گذاشت
همه را دران سکتهٔ جوش غم — خیالی شد از سکتهٔ او بهم
چو صبح سیه تر ز شام فراق — شده مشک ریز مشام فراق
طبیبان رسیدند و دیدند باز — از ایشان شده هر یکی چاره ساز
ولیکن بگردون سر جنگ نیست — سر شیشه پیش سر سنگ نیست
به برهمی ستیز و چه با کوه کاه — چسان مور با اژدهای سیاه
چنین چرخ و اژدر چنین سنگ کوه — به پیش خداوند آمد ستوه
چو چرخ برین شد محیط جهان — محیط جهان و فلک با چنان
ستیزم نه زو من نه او از خدا — بود حکم چرخ از خدا چون جدا
شد آن دودی از آتش قهر او — کند عقل در آتش از دود رو
نمودند کاین سکته جز مرگ نیست — علاج قضا از که و برگ نیست
بخواندند دیگر دو یک ڈاکٹر — بمرده سست گفتند بی باک تر
برآورده آن شیشه از زیر خاک — عرق سرخ دیدند چون خون پاک
شد اندیشهٔ خام جادوگری — مگر دانم این را ز جادو بری
همان ته نشین گرد بالا رسید — ز جنبش شفق بر ثریا رسید
بهر بام و در بهر ره و کوی شهر — شفق گون نمودند از گریه چهر
رسیدند گریان و ماتم زده — گروها گروهش بماتم کده
شکیبائی از دل برون برد رخت — گرستند مرغان ز غم بر درخت
بسامان تجهیز و تکفین او — بپرداختند و به تدفین او
بشسته از آب زمزم کفن — بپوشید آن حاجی نیک فن

بلطوف در عرش احرام بست ‌ ‌ کمر بر میان بهر اکرام بست
ز بس آمد آدم از رنج و غم ‌ ‌ فرنگی محل شد محل الم
نماز جنازه سه جا کرده شد ‌ ‌ غم کثرت مردمان خورده شد
ز انبوه مردم شده تنگ جا ‌ ‌ نیفتاد پا بر زمین جز بپا
قیامت ندیدم مگر شد یقین ‌ ‌ که باشد چنین یا که بوده است این
رسیدند زینگونه خلق از کجا ‌ ‌ ملایک نمودند بر شکل ما
جنازه بسر بردن آسان نبود ‌ ‌ ملک بود حمال انسان نبود
به بستان انوار آن نور رفت ‌ ‌ حسد از لحد در دل حور رفت
غم او علم گشت و عالم گرفت ‌ ‌ هر آنکس که بشنید ماتم گرفت
پس از سی گره نه چو دیگر فزود ‌ ‌ سر آمد هش رشتهٔ عمر زود
جهان را بدینگونه باید گذاشت ‌ ‌ علمهای غفلت نباید فراشت
خداوند عبد الحی آن امام خویش ‌ ‌ چو آغاز بنیاد انجام خویش
بحقش مراد رغبت شاد دار ‌ ‌ بهر دو جهان از غم آزاد دار
بیا ساقی از می ده آن جام را ‌ ‌ که خوش سازدم نیک انجام را
دران فصل کی یار ریزی اگر ‌ ‌ بنوشم خوش اکنون نخواهم دگر

تمت

این نامهٔ کریم که خدمتش بنام تائب بیچاره کردند نعمتیست بغیر مترقب و منزلیست هر نفع آفرین و هزار آفرین مخدوم مولوی محمد عثمان عشق را عم فیضه که تحمل این همه جگر کاوی‌ها نموده باین دلگدازی جانسوزی دل داد اگر این مختصر را معجز گویم بجای خودست اگر اعجوبه نمائی طلسم جادو شمارم عجب نبود حقتعالی جناب مصنف را بمراتب علیا و مقاصد اقصی رساناد و این نظم دلکش را بسلک قبول جا دهاد فقط

ترجیع بند در بند چند در شیون مردن شمع دین چراغ یقین زندگی علم همه دان استاد زمان علامه جناب حضرت مولانا محمد عبد الحی حافظ حاجی محدث لکهنوی قدس سره القوی از مصنف کتاب

ای دل چو شمع ساز مهیا گریستن
مردن بشیون و بغم و با گریستن

هم ذره ذره از تپش مهر سوختن
هم قطره قطره از نم دریا گریستن

هان خنده خنده رخصت هر خند ساختن
این گریه گریه آر هویدا گریستن

هردم چو شمع گریه نمودن نه همچو گل
امروز خنده کردن و فردا گریستن

نی بایدت چو دشمن درد و رنج و عیش
بیکار خنده کردن و بیجا گریستن

با گریه عیش خلد چه ماند بدین کرشد
انجام کار آدم و حوا گریستن

دامان آن بگیر که تر دامنی بشست
زان غرق شرم مانک با گریستن

این خنده جانستان گهی شد که جان سپرد
ز استاد یاد و داد بدلها گریستن

ای خنده های علم الم ساز و نه غم
وافراز چتر تا به ثریا گریستن

کان شمع دین زندگی علم عبد الحی
مرد و بما گذاشت بیلدا گریستن

در حلقهٔ فلک چو نگین کار روشنان
غمها گریستن شد و دردا گریستن

ای علم بایدت بتمنا گریستن
در هجر گل چو بلبل شیدا گریستن

ای وای وی نماند که معیار علم بود
فی علم یار او که همو یار علم بود

سوز و بغم هر آنکه همی سوختش برشک
آنگه بیش کرد ز بیزار علم بود

در انجمن چو شمع بد او هم بگو چه که
در هر دلی شگفته چو گلزار علم بود

چون باد تیز فکرت چون خاک خاکسار
آتش زبان و آب رخ کار علم بود

گلزار علم بود و گهربار علم بود — سردار علم بود و مددگار علم بود

هر علم را چو نقطهٔ مرکز بجو کشید — کلکش نه زیر دست که پرگار علم بود

دستش نگار علم و دو انش بحار علم — کلکش چو ابر تیره گهربار علم بود

از هند تا عرب همه مست می و نبید — آری دلش چه ساغر سرشار علم بود

هر کس بدل همی سود آنجا که یار اوست — در گور علم شد که درسان یار علم بود

دل باز داز که و بکه سازد کجا رود — هیهی چو آن نماند که دلدار علم بود

ای علم بایدت بتمنا گریستن
در هجر گل چو بلبل شیدا گریستن

ای فخر دین و نازش هر جا چون جدا شدی — ما را سپرده با که تو پیش خدا شدی

صد ساحری بپیش شمار و فنی از پس است — چون موسیم گذاشته تنها چرا شدی

صد بار چشمهٔ بینی دی تو بود لیک — یکبار رخ بتافته از ما کجا شدی

چیزیکه خواستی که شوی آن همان شدی — کعبه شدی صفا شدی باخدا شدی

دریا شدی بعلم و دُرِ بے بها بقدر — در گوهر آفتاب بدین رهنما شدی

چون حال ما تباه نهال علوم بود — آن راز تو تو باعث نشو و نما شدی

تا آنکه شاخ و ریشه رسیدش بفوق و تحت — گردش فنا تبه چو بدار البقا شدی

تو آفتاب علم گران کوه حلم حق — در کوه آفتاب شده و فی فنا شدی

هنگامه بازچید خوشی غم فرا رسید — چون رخت علم بسته ازین غم سرا شدی

بر علم حبله علم و بعثمان و علم او — رحم از خدا فرست چو پیش خدا شدی

ای علم بایدت بتمنا گریستن
در هجر گل چو بلبل شیدا گریستن

تاریخ وفات مولانا از مصنف

در شب دوشنبه و پایان شب — از ربیع الاول و پایان ماه
مہ چہ مہ روز و شبش چون روی داغ — شب چہ شب چون لف بخت ما سیاه
شمع دین عبدالحی استاد زمان — مُرد ناگہ عشق ہے ہے آه آه
گنج علم دین بزیر خاک شد — خاک بر سر دین شد و دنیا تباه
کشتی عرفان حق در بحر دہر — غرق طوفان گشت در اثنای راه
بر سواد باغ دلہا ناشگفت — تاختہ از صرصر غمہا سپاه
ہر کسے گویا کہ در کم عمریش — دہ چہ علمش وہ چہ فضلش وہ چہ جاه
یکفنی در ہر فنے از یک نظر — کرد صدرا کامل او از یک نگاه
بود ابو الحسنات زین در فکر او — یا بدار ره بر خطا آید گناه
علم کسبی شد بدیہی پیش او — بلکہ حدسی فکر کرده کن نگاه
لعل لعل اندر دلش جز حق نبود — الله الله لیس فی دلہ سواه
ہر فنم آموختہ در خلد رفت — واز کرمہا داشتی بر من نگاه
چون بتاریخ وفاتش عشق شد — سر بجیب فکر با صد درد و آه
گفت رضوان در در اسرار دگنا — کش لفردوس برین شد جلوه گاه

۱۳۰۴ھ

تاریخ انتقال مولانا از شیوا بیان آتش زبان جناب حضرت مولوی یار محمد صاحب صفیر چتاروی اعظمگڈہی کہ از ہر لفظ کہ باندیشہ در آید برآید

مولوی عبدالحی از دار فنا — بست چون رخت سفر سوی بقا
حشر تا در نیم روز اے حسرتا — شد غروب آن آفتاب پر ضیا
کو بکو در شہر و بر ہر بام و در — فرش ماتم بینم و یا نوحہ گر

گنبد گردون ز فرط دود آه ‌ می نماید همچو خرگاه سیاه
بر و صبی که بد رشک بهشت ‌ کلک غم تاریخ ویرانی نوشت
پرتو حسنش که عالمگیر بود ‌ ذره حالی نه ز ان تنویر بود
از لب هر کس برآمد های های ‌ در دل هر شی خزیده وای وای
کرد بر پا و سر گریش نثار ‌ جمله عالم نقدهای جان زار
چونکه شد در ماتمش هر شی اسیر ‌ گفت تاریخش بطرز نو صفیر
یعنی از اعداد هر اسم جهان ‌ سال این ماتم برآید بی گمان
پس هر اسمیکه خواه اعداد گیر ‌ کن ز پای وای ضرب یا دگیر
هم بر او افزا دل وای ز با ‌ ضرب کرده حاصل آنجمله را
طرح سازد از روی کریش العزیز ‌ هست باقی زین عمل آیا چه چیز
ضرب کن او را نوای مرد فهیم ‌ از سه خلد و بهشت و هم نعیم

مثلاً عدد لفظ آه که (۶) هست بر گرفتم و از پای وای که عدد او (۱۰) است ضرب دادم (۶۰) شد و بر آن دل وای که عددش (۱) است برافزودم (۶۱) شد و از عدد (ب) که پای لفظ کرب است ضرب کردم (۱۲۲) شد و از روی کرب که عددش (۲۰) است طرح ساختم یعنی بیست بیست کرده گذاشتم (۲) باقی ماند و از (۶۰۰ و ۲ و ۵۰) که عدد سه خلد و بهشت و نعیم است ضرب دادم گشت سنه ۱۳۰۴ برآمد

چند پراگنده ابیات مشتی نمونه از خروارى از چامهاى جناب مصنف کتاب مولوى محمد عثمان صاحب متخلص بعشق

پیش از همه در بزم قد یار نماید ‌ بر سر و قد چشم نگذار نخستین
بیش از همه بالم بدم آمدش از عشق ‌ تا در بر هم آید بر دلدار نخستین

اکنون بسر جنگ کمر بست وگرنه — چشمی زکرم داشت بمن یار نخستین
عشقا بسرت گر هوس بوسهٔ زلف است — تن ده بالمهای سر دار نخستین

ایضاً

دستت یا که شمع تجلی در آستین — یا شاخچه ز نخل تمنا در آستین
پر از شراب سرخ و مینا در آستین — فوارهٔ ز نور خدا یا در آستین
از دل بشوی دست خود ای شیخ کان پری — دارد بدلبری ید طولی در آستین
دست ادعا چو کرده دراز از دست کرم — موسی بپوشش آن ید بیضا در آستین
زین تاب داغ هیچیک ستش فزود حسن — طالع شدست عقد ثریا در آستین
در آستین ست مار برآرد ز تو دمار — آن دست نیست این ستم ما در آستین
در دستش آن شفاست که در مرده جان دمد — ما تا که یار راست مسیحا در آستین
از شیخ و برهمن ره و ایمان صبر و دل — هان ساعدت بپوش خدا را در آستین

ایضاً

تو چاره جوی ز وصل رقیب آموزم — من و تحمل من کاین دل و جگر دارم
رقیب را نگذاری نه کم کنی ز وجهم — برابرست اگرچه ز اشک اینچنین گهر دارم
ز وصل خود چو دگر را همیشه خوش داری — دمی بمن تو دلی تن که بهره بر دارم

ایضاً

هر که دل دارد وصال از فرع دارد اجتناب — سوی گل پرواز بلبل است نی سوی گلاب
مستی و شنگی و گلرنگی و خوش رنگیش از نسبت — کش ز مینا کالبد کردند و خونش از شراب

ایضاً

نازم بیار رحم کند گر ملک نکرد — آری خوشست لطف ستمگر مگر نکرد
خفته ندیدم ماه را تو ماه کنعان خفته — بختم نه تو فتنه از ناز و با آن خفته
خاموش کردم شمع از گریه چو بر من دل بسوخت — تو سخت بیدردی که گریان کرده خندان خفته

ایضاً

سوی سیم آید نگار غارت هوش — هوش را هوشیار باید کرد

ایضاً

ای هوا با یار همدم کاشکی — رفتمی چون بوی گل من هم ز پی

ایضاً

چون بوی گل بیا که ببازیم ما و تو — نرد نیاز و ناز ببازیم ما و تو

خاتم الطبع

این مجموعهٔ غم و صورت فریاد که بجگر کاوی الم زکف داده و جگر بلب نهادهٔ عشق و هوسهاست برگرفته از گریبان مطبع انوار محمدی سر برزد حقش محفوظ و طبعش ممنوع است طالبان را اصلاح عام ست طابعان را ممانعت تمام کتابیکه از مهر و دستخط راقم معرا باشد مال مسروق ست ۲ ال[illegible]

اعلان

اس مطبع میں ہر قسم کی کتاب عربی فارسی اردو اور ہر قسم کی پاری
اور ہر طرح کے کاغذات کچہری کے چھپے ہوئے موجود ہیں اور
حسب فرمائش چھپ بھی سکتی ہیں اور جو قانون نیا جاری ہوتا ہے
فوراً چھپا لیا جاتا ہے اور دوسری قسم کی چیزیں جو کہ چھاپے
خانوں میں بکار آمد ہوتے ہیں جیسے کاغذ پتھر پریس سیاہی
کاجل وغیرہ سب موجود ہیں اور فی الحال رسالہ خاطر فریب
غارتگر صبر و شکیب یعنی شیون کدہ تصنیف جناب
جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول موجد معانی
و مضامین بہار پیرائے خیالات رنگین ابو النعمان مولوی
محمد عثمان دام بالفضل و الاحسان جس میں سوانح عمری سید الفقہا
امام العلما فخر الہند مولانا و استادنا ابو الحسنات محمد عبد الحی رحمہ اللہ القوی
ایک لطیف اور دلچسپ نظم فارسی میں کمال صحت و صفائی سے چھپا لیا گیا جو تصنیف
بھی جناب مؤلف ممدوح ہے ان جو صاحب کو درکار ہو قصبہ کاکوری ضلع لکھنؤ
جناب مصنف صاحب سے طلب فرمائیں پھر لطف اٹھائیں فقط

محمد سمیع بہادر مالک مطبع انوار محمدی لکھنؤ